

کتابخانه سلطانی

۱۵/۵/۸۵




کتابخانه  
سلطانی  
مخطوطات

۱۵






۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۸  
۷  
۵  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۵۱  
۸۱  
۸۸  
۸۸  
۳۸  
۵۸  
۵۸  
۸۸  
۷۸  
۵۸  
۸۸  
۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب چهل ناموسی = جهالت و غیبت	 مجله کتاب
مؤلف ضیاءالدین خنجی	
مترجم	۴۹۰۵۶
شماره قفسه	۱۷۸۹۱

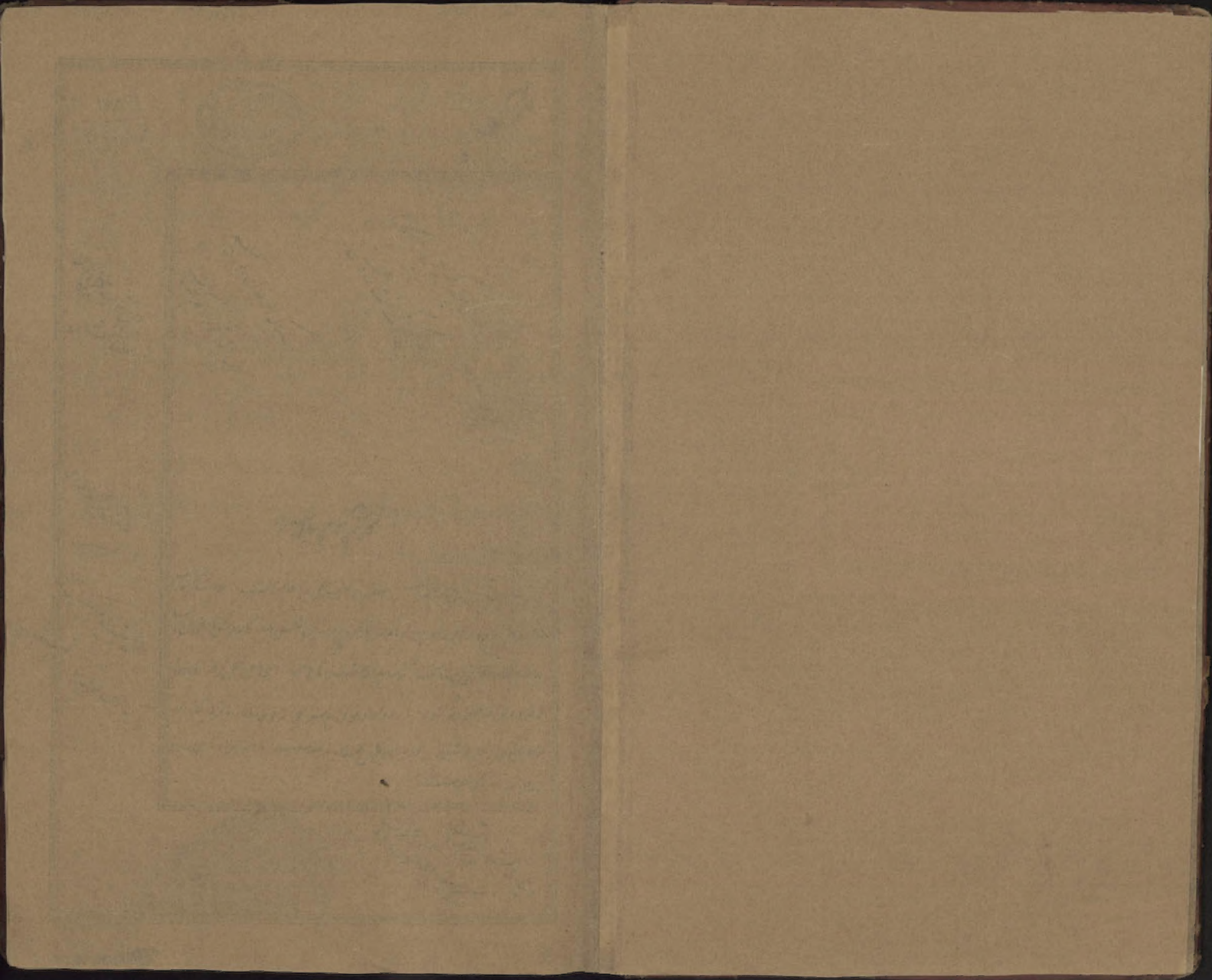
خطی	کتابخانه
	مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۹۱	



کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مجلس شورای اسلامی شماره ثبت کتاب
کتاب چهل ناموسی = جبرائیل و ملاقات مؤلف جناب والیدی نجفی		
مترجم	شماره قفسه	۲۹۰۵۶
		۱۷۸۹۱

کتابخانه  
اسلامی  
۱۷۸۹۱







۱۷۸۹  
۲۰۹۰۵۶



خطی

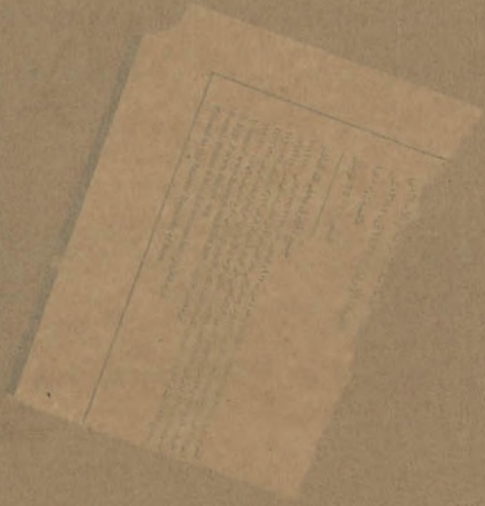
در کتابخانه خانان اوسان  
در قفسه ۱۰۰۰  
شماره ۱۰۰۰

خطی

لحمه حمیم

یارب این بخشش دعا است لطف تو لطف حق را خداست دست برافراز  
نام را بخیر برده را برادر برود و مادر با فرزند این نفس پدید کار و شغل استخوان  
از چه با پیاده گان این مباحث گشتند ای شریفی کجاست این حق فعل را از ای و دو  
که تواند چه که فعل تو کند ما زود سوی تو گام میسر و سپهر تو ای باز ما تو دیگر این  
و عاقل بخشش تعلیم و شوق در نه در کجای کس از چه شوق با چنین نزدیکه در بود  
در چنین تاریکی این سید نور

دینا بخشش  
خطی





امین کتاب چین: نویسی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمدی احدی قل و احد احد احد احد خطبه احدیت و صمدیت است و لم یولد و لم  
 ولم یکن لکنوا احد ربهم ربوبته و فردیت او است لبعثهم الرحمن الیهم صمدیکه  
 از احدی است و فیاض از باغی است قاصد کرد و مقوی را جلاله که قوه  
 غازی و مولده و نامیه و مصوره و اوده و کمال او است و مدیکه از استغفار آن  
 مشغله و قضا فاض اصحاب کمال است حاضر و حاضر ماند و مقدر است که شوکت جاذبه و مانع  
 و مانع و افعیه و تجسید و نشاء او است و هو الکی الیکم و یستقیم حال و لا تجزئ نیاه  
 فی سؤال هر چه بپایان فرود نیفتد از کم و از بیش و نه می آید و خلق و وجود

تفصیل

[illegible]

لای



بخندنی حق رحمت عالم کجاست حق ارسله عبد نور الحق و محمد و الهی  
 و محمد و قتیله من الحق و اعدده و هم من الباطل اولیده صلی الله علیه و آله  
 و سلم صیت خوشتر راحت جان آمده پیش از آنکه جهان آمده بخشی از غایتی که  
 اوست بنده از بنده یاران اوست همه که چید در لذت و نیای فی کجاست  
 اصحاب و محمدت عقیقی بنی و محاسن باب او **نظم** ای که درین بند کردن  
 خوشی طوفانی که بندان خوشی هر که درین بند کردن کند آنکه بود با دلی پند  
 که درین باغ جهان کلوشی غره چه کردی بد و روزه خوشی دینی که درنده چلیست  
 با که کورفت که با مارود باطن خود از غم دنیا مدار حصصه دین اعتبار هر که  
 منرا غمی بود نیست عجب که بیالی بود که چه بر و با بجهان دریم ماکه تنهاده بدین  
 دریم قصه نیای بر و شست و کز غلام و غزل و شست و در خور خلعت زین است  
 جلیق است جهان برو نیست دین خاک پای نشان خاک پیری ده  
 خالی نشان بگذرانین خاک نباتات او بر بر این دیر و طریقات او جریح  
 راحت از کین نداد باغ جهان یک نسیم نداد هر که نه مان لغزنده زن  
 کردن این دینی کرده نمان هر که چو تو هست مدلس این نیست برویش رخسار  
 ای زده بر خلق چو پروش هیچ نه و صره و چند بر که بهمتنی که درین منزل اول  
 نتوان گفت که جمله کلند المصلح حق همه راحت بود و هر چه خلق و راحت بود که جهان

نکوه

بنکوه و در کاشو با رعید از سبکبانی نیست همان که بین بر کده خانه چسازی  
 درین بگذر جانان دینی و نوق صیت دست دین آن از نوق صیت  
 آنچه برسد غم و کجاست تر ز به بی خزه خورد کجاست بی عمل سعادت که برود  
 در زندهاوت که برود زلف تان نه احوالات چو نود و وارون عقال نفس  
 برستی چه با دوزخ ما و در نه بابت بکرت فعل بی خونی تو بر ما بند کرک کجاست  
 سیکان بند و علم تو که ناسکین کار که کار است بدان کن کرد خوشتر است از  
 و شست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست  
 شایخ خلعت قاعده بیت و نخل خلعت من کشت و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست  
 صفای اهل جهان چو جهان پوفا کره از نسل آدم برون پای نام و از عالم برون  
 منزل خالی بر نمان گذار و بی دست بد و نمان گذار لایا و از نوری هم خوشتر است  
 بدنه این که هر که ترک جهان که شوی و کجاست لایق تو در کجاست و کجاست و کجاست  
 نکوه چون در آن خلعت نکوه طعم خود از کشته او باز دار خلق دار زنده و باز دار کجاست  
 خلعت شسته و داریت دهد آنچه ستاده که بارت دهد بان بر این شسته کند و کجاست  
 من به مردم هر مار تو بروه جهان از تو طبیعت کسان اهل جهان طبیعت غیبت کسان و کجاست  
 ابر و صفای مجوی از خود و و غیر و فای مجوی خلق دین محبت است تیغ تاج و عریان  
 خوشنمادی درین در صدی در جو با نده خبر شربت غنی اند هر چه هر رشته کجاست



ماری بود و دست کمالی و جباری بود و سینه مخلوق را می کشد ماه عقده چه جفا میکند  
 مایه دانه و جان شیم طعم جبار جهان شیم ناله تنج جفا می کند آن ناله زور که جانی  
 دیده می خورد ز جبار شیم کس اندک کس جو جوار شربت لاش از دل آتش و سوز  
 کچه فلک با قضا آینه است جبار صفا و صفا لعل کشت کوی کار کربان تو کس  
 شکوه و عریه چنان کند حدت باغ از بند کشت نیست کشت و فزونی هست خویشانی  
 هر که از خوشی خوشی نندشت کمال برین نند مردوشی هست در اندک باطن و از جبه  
 بکانه کن دل یکی در هزاره نقد جهان را به بارده کردن این روی و یکی بن سنگ  
 جام و یکی برین شربت نوشین شربلی بخوی و ز کس بوی کلی بخوی چندان برده  
 شمار پرده ایام بد صبح وار دیده و فو که ز جوی چشم کن از جویان پاک از جوی  
 بهر سینه نام بر روی برین ازنی دنیا چنان می نویسد آه کی سر که با کین این  
 جبه در شانت و در شوارش کشت جانت عاقبتی آخر ز جویان مکند از سر این جوی و مکند  
 کینه برین منزلت مدار ابرم نفس کن شکست آنکه بهر جوح شد خوش بریت  
 و آنکه بهر نفس شام که چیت مجروحی نور شود و در دست تیغ و دندان کند آه است  
 طالع نیست بعد بند بند بر سر این بند تو این بند چند مرد جهان فطرت در بند ماند  
 وای بران مکر که در بند ماند مرغ که چنان در بند بیدام چون سلامت و دلو و السلام  
 که تو سلامت طبعی خوشی مکر که کوی می مرد شو هر که از شال جهان فرد زیت تاب جهان

نمود بریت نوش ملک بی بکشت شت شغل جهان غلبه شست همچونی وانه دنیا  
 نکاشت مرد کی واک ساز و دست پیا دست تانی هم جهان دست تانی باز روی جهان  
 هر جی بند بر جان شین هیچ نه جره و صد فعل شین مرد و ایست و ماند جهان هر جبه  
 و در باشت ماند جهان نقد اگر است بد و شین هر جبه بر بند از تو هر شین کشت خیزی  
 یکی اهل کشت ای همه احوال تو برین درک از دل خود چون ضایعی کریم لغای جهان  
 تانی صد علم کن از فاضی دست یکی از جهان تانی کشت بد و نامت از خطاب کوی  
 کشت خدایا شست با صبحی باطن من کرد کشت در دلم از و طهارت کشت شتی  
 کردند که شد راهم تو ناله و سک شود نام تو پیش ازین که تو شاند قضا هم تو بودا و دن او  
 در جفا چون که جهان نیت تو مانفی هم تو بران از خود رندی آنچه نیت تو بر روزگار  
 هم تو از دست بخوی بد هر جبه بر جهان اسلب باز بد و دادم شین طلب قیامت  
 جبه در بریت وقت کس کس که در دنیا بریت شام بدی که از کشت قاعد که کشت  
 خلق را و بار جوح شست شست از کس که دارند بیان بافتن بر میان مخصوص و بین  
 این بنیان مخصوص و نهادن نام او بر نایت و کلیات هوالدی بهر کوی الارحام  
 شتا لا اله الا هو العزیز الحکیم فرق که شرف و لغت طافا الانسانی حق تعالی هم شرف و طبع که  
 تکبریم و لغت که نمانی اوم که مکر که در لغت و اعصابی و از کس کس شست شستی چند و جباری و اعصابی  
 مکر که شست شست که تو در کشت فیما بین کس کس چند و کفایت کس کس تو چند جبه ای تو جبه



نذر عفت و بی تردید نذر عفت نذر عفت نذر عفت نذر عفت  
 و درین بیان یکی از بزرگوارترین صفتهاست که یک پدیده اسرار در سواد با خود بخای کن  
 و در این صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 صورت کم تر در دست خدایتان و در عبادت است به واسطه صفت کم فی الارحام و صفت ترا  
 چنانچه باید دانست که قضا را که اصل الحقیق است اما در عیب است که خود درین صفت  
 سیکوید کننده و مانند که بندگان از شادی هر چه در حق خودیت در کمال است و درین  
 از شادی و شادی که ای نیابتی و در وقت خود و در کمالی که درین صفت از اسرار  
 خود را نشانی که درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 در حق خود و جاسوس در حق یکسانی که مالود و در حق یکسانی که مالود و در حق یکسانی که مالود  
 صانع تعالی و تقدیر از راه مخالفت از راه مخالفت یعنی هر که خود را نشانی که مالود و در حق یکسانی که مالود  
 خداوند خود را نشانی که مالود و در حق یکسانی که مالود و در حق یکسانی که مالود  
 که و اجاله خود را نشانی که مالود و در حق یکسانی که مالود و در حق یکسانی که مالود  
 در نور و بصیرت است که درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 بمعنی خودی که درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 بزرگوارترین که درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 موسیت برآمده و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار

صاحب شایسته فی کرم و باغ است صاحب شایسته فی کرم و باغ است صاحب شایسته فی کرم و باغ است  
 اگر چه شایسته فی کرم و باغ است صاحب شایسته فی کرم و باغ است صاحب شایسته فی کرم و باغ است  
 صاحب شایسته فی کرم و باغ است صاحب شایسته فی کرم و باغ است صاحب شایسته فی کرم و باغ است  
 چشم است و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 پیچیده و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 زلف است و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 عذار صاحب و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 ریحی است و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 هم است و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 زهر است و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 اگر چه درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 فی فی اگر چه درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 بزرگوارترین که درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 فی فی اگر چه درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 ایاد است و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار  
 صندوقی که درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار و درین صفت از اسرار











وای که در موی جانان کم شود او را بزرگوار تر خوانند پس کسی که عالم موی را بفراوانی برآورد  
 ای موی ای که عالم را زینت بخشیده و آن را شادمانی بخشیده و آن را شادمانی بخشیده و آن را شادمانی بخشیده  
 او را بانیات کشتی غلام ضعیف که با کوفتی بدین عالم نکست کشتی غلام ضعیف که با کوفتی بدین عالم نکست  
 چگونه توان کشت کشتی غلام را که عالم را زینت بخشیده و آن را شادمانی بخشیده و آن را شادمانی بخشیده  
 درین عالم موی در عالم کیستی کم است کم باشد باید که بعضی موی را نکست که نیست  
 مردمان آنچه که موی سر و بعضی موی را نکست که نیست بعضی از مردمان آنچه که موی سر و بعضی موی را نکست  
 و بعضی موی را نکست که در وجه مخفی است هم نیست چنانکه موی سر و بعضی موی را نکست که در وجه مخفی است  
 منتقص است اما زینت نیست چنانکه موی عالم غریب اگر چه چنانکه موی سر و بعضی موی را نکست که نیست  
 بعضی است و محبت بعضی نیست مستحق است و محبت عاشق را بی طمع اهل البیک  
 فلک است بر موی آید پیوسته میکند و کافری تا به سیاه میگرداند موی جوان  
 به عاشق و مستحق از هر دو بهر دو آن بیخفت موی سیاه سیاه است و کثیف نیست  
 اگر کم باشد موی سیاه نکند و لطیف است او سر و موی سیاه نکند و لطیف است او سر و موی سیاه نکند  
 منتقص است و موی سیاه نکند و لطیف است او سر و موی سیاه نکند و لطیف است او سر و موی سیاه نکند  
 این موی نیست این موی نیست اگر چه چنانکه موی سر و بعضی موی را نکست که نیست  
 خواهد بود آرد و دست هزار بار بر سر و موی نکند اگر زانکه روانم همیشه تر بود موی سیاه  
 چون کافری و غیره و منتقص است و کثیف نیست و کثیف نیست و کثیف نیست و کثیف نیست

موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 هر موی که در موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 چندان در موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 که موی سر و موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 خدای تو بختی ای میان تو و موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 تنگ کن را بیا کم باید باید دانست که موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 بخار خالی که تر باشد چون بکشد و کافری تا به سیاه میگرداند موی جوان  
 موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 باید بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 قاهره از موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 حرارت او زده شود و بخار و خنجر و نباشد و نباشد و نباشد و نباشد و نباشد  
 خاصیت نماند و کثیف نیست موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 پسند چنین دانست که هر دو توانمند کس که موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 نباشد و خواست سره بود و خواست موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند  
 شود کثیف و موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند بر موی سیاه نکند







زویر و تاخت و تاراج و سر دانه موی بر نیاید و چشم موی برآمده باشد اگر آن  
 موی بکشد و چون که یکبار موی سبک بر او در گذشت باشد در چشم کشند  
 پیش موی بر نیاید و عورتی که سه هفته هر روز یکبار سرش را بوق در دو چشم و سبک  
 بر نیاید و یکبار بر سر او بکشد موی بر او افتد و شود اگر آن را این کار را بکنند  
 ایشان را خنای موی بر او نهیت دهند و این را میگویند بر خنای است  
 فروخت و آنچه در دست بیاورد غریز موی غلبان که بر آن است و یک  
 او فادند و آن شبده با نخی که در شکم موی او نشان مکتوب و در موی که در شکم  
 خاندند چون خنای خوش را با نخی بخواست موی در موی خنای بر او اند و قدی یک  
 بدست او داد و نشان آن خط خنای بر موی افتاد موی بر موی بسته و می شود  
 بر موی که در شکم موی بر سر بر ایشان موی می کشند که نخی و نخی را بکشند  
 گفت ای خنای موی موی که کار می کشد نگاه فرستد ما اینجا او موی در موی بر نخی  
 پروان قدح آبی بر سر بکشد و عرق را میخیزد بر سر او و خوش آن دل  
 برود و مار را کار خود بکار کرد و نخره جادوی در کار شد خرقه بنشیند بر سر  
 شد و تو میگویند که قدح آبی بقدح خوش اندرین خنای است خصم  
 خانه چون که موی را از بنید بر بجا او مطلق شد موی موی بر سر و گفت ای  
 بر ایشان موی اطن خود را جمع دارد و از موی این فتنه ایست و فرزند است

می ادا

و موی را موی که نشت تو خوابم و او بر سر نشاند و درون خانه برود و موی او دور  
 کرد و خرقه چند از بر او در کشید و خلعتی بر او انداخت و چون در آمد بر سر  
 بر روی یک داشت مشغول شد ساعتی برآمد لرزه بر انداخت و فریاد برآورد و گمان بد  
 من بر من دید و در خانه بکشتند تا سر خود و کمر گفت ای صاحب ترا بکش  
 گفت ای بی باق و در سر خود خواند که ای تشنگی نظری که بغیر از کزنی جامه  
 مسلح از ظاهر تو کشیدیم اگر برین دیت کنی خنای را از باله تو بکشیم  
 تا توانی کرد موی شیطانی که موی غلبان ای سر زار زار میشوید و غریز  
 در موی سخن در انداخت و قدح آبی موی بر او اند و در سر موی و میگویند  
 که انصاف خنای و التماس فصل موی را در قدح آبی که التماس علی المدفع انیک  
 هم بدین صدف قهر کرده شد و از برای راحت صاحب و حاجت را با خنای  
 علی هم در روایت موی که چون موی غلبان موی بر او اند و در شکم اند و نخی  
 خنای موی بر سر موی که است سر که نخی بر موی اگر موی لطیف تو  
 است بر سر موی بر او اند و خنای بر موی ز غش تو چون موی بر او اند  
 ندیده دیده موی تو خوش تر موی چه شکل موی تو در دو دهن  
 کسی چگونه خانه بای اند موی چنان شدیم ضعیف که باید اگر کرد  
 بالای فرق لنگ موی غم فراق تو که است بر تنم فلک که چنان فلک است با







تیس

قبیل بایم باشد از قبیل انسان در ملائکه عقل برگیرند اندیشه شهود و دیگر  
شهود ترک گیرند انسانی عقل را در مایه عقل او بر شهود غالب است او را بهر  
از ملائکه باید دانست بر شهود است او عقل او را چو آید و اگر کمتر از بایم باید شود  
و غیره غایبه اش را که او بی قدرت و قیمت هر خود نیل و بداند از برای چیزی سهل  
چنین ناکس فرود نیارونی سپهر خود نمکد که این مایه نیست مذلت سر باشد  
آرامش و در هر حال نیکام بود اما حقان را بداند او را بداند که در دنیا نیکو دنیا  
نامهای مبارک و همون نامهای خوش بود چون در حق یکی جنتی استعمال کنند  
گرفتند تا خوش شد تا که بجای رسید که اگر خواه را مبارک و مایمون خوانند که  
شود و از چنانچه استعمال کنند و استعمال کنند استعمال شرف یافتند  
پس مایه عقل است او قدر و قیمت هر خود و اندو استعمال او است استعمال کند و چون  
سرحد بر این پیش کشی فرود آمد که این سرحد است غیر عقلی و بی ان با  
که آن غیر بی عقل است و فریادید بر گیرند پیش تو ندوم بفروش پیش تو و میاورم  
الایرش که سه سرحدی از استخوان افزیند تا که از قی بدو رسد زو و بدماغ  
سرایت کند و داغ دارد و موند نگذارد این کاسه که در او افزیند تا مغزو  
پیش نمکند و سرگون افزیند تا که بر بنشود و بنشود و سرگون افزیند تا که  
سرگون بنشود هر کاسه سرگون بود و بنشود کردی سرمان اندازم و مایه



نسخه

که در سارنگ و بدو انگشت بریده پهلوی اندکی درون و دند و رازی او بیشتر شود  
و سر بر کلبه سی که درون گردن و سینه و ران و استخوان است و غوی قاع او صالح  
باشد و صاحب بزرگ و در کعبه و اندیشه همه صواب و سر کعبه و دوازده و باغ او  
اندک و باغ او بدین شکل که محسوب اندیشه او نه صواب و دوازده و بدو آید  
محنت نونه سرری اند و وقت آن بود که با سرری اندکی از اقصای سر صناع است  
و صناع تنوع است چنانکه صناع صغری و صناع سودای و صناع عظمی  
و صناع رمی و صناع تو میدی و غیر آن اما صناع عشق از همه بزرگ است  
و تصدیق قابل علاج هیچ در کعبه چندین رانج هیچ در سر و صندان  
صناع اگر در کعبه صناع حقیقه متولی شود و آغاز علت انشای بود و زیاده و کفایت  
هم زوال باشد و طوبت غلطی که از راه بنی فرود آید از آنجی که او کند و از زوال  
سر کعبه و دوازده و باغ او بدین شکل که محسوب اندیشه او نه صواب و دوازده و بدو آید  
و دفع شود و محاط که فرو و آید از کام فرو و آید و یا از تو و ن آید از تو و ن  
چنانکه فضل و غیر آن عزیز من تری که فضل است او اخلاط از سر فرو می آید  
تیر که در تن عشق است اگر از تن فرو و آید چه محبت عشق است و آن که او صد  
صد خون ناهق میکند و نوبت خون نیست این بار انیک و سر و خواص عظمی  
فارسی رسته اهد و الرضوان که در بر کعبه بود و روزی آن سر کعبه

الهم

پرسید که خدا سجد و در عالم ملکوت و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
یا که در قعر بر سر کعبه است و آن سر کعبه را فرو و آید و در دوزخ و در بهشت و در عالم  
ناری پیش عزیز من چنانکه در سر کعبه است و آن سر کعبه را فرو و آید و در دوزخ و در بهشت و در عالم  
خیز و اما از تصدیق سر آن تیر هم و الکریم من التوب و تصدیق و در سر کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم  
جز موی از و در کعبه می تیر هم و الکریم من التوب و تصدیق و در سر کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم  
و دفع تصدیق سر آن و دفع سایه سر و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
که موی سر تیر هم و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
نه بد که ساقی می در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
چه سبازی که در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
ندارم ماه من چیزی که سر کعبه اندک و زیر پات کعبه که کعبه است و در دوزخ و در بهشت و در عالم  
ما با که کعبه می جو موی که موی چون موی بر سر فیما بین کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم  
بشند بیا لیت تا سر کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
قدسیان معطر سر کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
عاشق است که کعبه سر کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
که در کعبه سر کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم  
نوبت خواه از این کعبه و در دوزخ و در بهشت و در عالم غیبی و در عالم



اور وہاں شہر

فوتور و کسوت شود و مغز متفلسفانه از او جدا شود و روغن تنور بریان کند و با  
شکر تری را وارد کند و همان روغن سرد را فکند و داغ خالی کند بر قاعده و  
باز آید و اصل قطرت مزاج داغ سرد و تر است مزاج داغ گرم یک گرم باشد  
و گرمی او فزاید که شعله و سرخی کند و عرق خیمه برافشاند و معوی بر او زرد  
بر آید و در معوی او سخت سیاه باشد و یا سخت سرخ مزاج داغ گرم یک گرم باشد  
و گرمی او اشتراک کند و هر چه باول سال از بیداری نماند از او بسیار بازرگردد و او  
وقت پیری اصل خود داغ گرم مزاج هوای گرم طعام گرم و شراب گرم حال احوال  
تیر و درد بخیرد و خواب او بغایت سبک و مزاج داغ گرم سرد باشد معوی بر او  
رست باور نکند و او زردی پیدا کند و او را هوای سرد و طعام سرد نماند و او  
چشم او هیچ وقت سرخ نشود و او پیوسته در خواب کام و ناله باشد و مزاج داغ  
خست باشد و در سر او چیزی نباشد حواس او تیر و معوی سرد گشاید و زوده بر آید  
او خواب بسیار کند اصل خود و مزاج داغ گرم باشد حواس او کند و او را چیزی  
او آب بسیار بچکد و خواب بسیار کند بر اهل طریقت اگر همه چیز فوری و غیر  
اشکند و چیزی گویند و چیزی بگویند که موجب طهارت و داغ است کردنی  
شود و تر از سختی سخن جز در داغ بود و چنان شود از هر جای باکی از داغ  
و دود مزاج سرد از دوی نشود یک گرم از داغ باشد راحت بیشتر از نظرها



و او در حالت محاسن در دست راست آن کمر و شست و کمال در خردت  
 او بیشتر که در کمر و کمر باشد و شست و کمال در خردت  
 خواه که پیش می نهند اما نزدیک است شست و کمال در خردت  
 او را این کار قوی نباشد اما در آن نباید بر دگر این فعل را قوی باشد و باغ  
 رساند و باغ از آن بجای نماند و پیر و دگر و پیر و دگر و باغ و باغ  
 هر کدام است حیوانات که تمیزند و باغ و باغ و باغ و باغ  
 حشمت از باغ باشد و در باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 حرکت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 از آن باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 از آن در خاطر او باشد و آن باشد که قوت بخشد و باغ و باغ و باغ  
 رسد علی در خردت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 برود که در خردت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 تفکر است و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 اگر قوت تفکر نباشد مردم هیچ مجهولی معلوم نتوانند کرد و چنان رفت و غم

و زلف

مفکر

مفکر نام که فوق شست و کمال در خردت و باغ و باغ و باغ و باغ  
 و آن محل است و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 چنان مفکر نام که در خردت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 از خردت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 که عاشق خیال عشق را قوی کند و چنان باشد که علی الدوام با او  
 و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 تفکر میکند و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 میزد و در خردت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 که عاشق به وقت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 عاشق می تواند بود و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 عشق و خیال و غفلت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 مفکر و ضعیف شد و غفلت و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 چنان که باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
 مجرد و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ و باغ



که بکنند و معی و شکسته و باور که حساسات به تنه برسد و علامت نزدی نری  
 آنست که صاف و خوب بیا کند و چینی نباشد و از و لعاب بیارد و از انحال  
 چیزی یاد ماند و چیزی فراموش شود و علامت سردی مجرد آنست که صاحب این  
 برود و باشد یعنی در بخار کای در بخار آنست که از دست اندازد باز می آید  
 با و تن و دست از مکانی کردن باید دانست که ماغ خصوصیت در ذات  
 لطافت اولی است تنگ که او آورد و در بعد او تنی سخت زیرا که کشیده بین  
 چست بود و پوست میان جرم و ماغ و جرم استخوان بر جای نشود و زیرا که ماغ لطافت  
 لطیف است و استخوان سست و هرگاه که ماغ لطیف شود آن لطیف است که تنگ  
 رسد و چون قاعده معتدله است و لطیف من علی و ادم ملاقی با لطیف است  
 مگر آن لطیف ازین لطیف نچست که او را چندین رخ میرساند از اول و یانه خود شک  
 می آید و اما کاین چنین و یانه دایم هر اهلوی دیگر بکنند و ماغ خصوصیت هر کس  
 ماده نرم و جرب نرج و مزاج او سرد و تر است منصفی او است که بواسطه  
 از حرارت او که حساسات از غلبه و تذکر می شود و حرارت روح حیوانی و  
 آتش غریزی که بهشته از دایره ماغ رسد و اوسته اند و منصفی است که او را  
 سبکت مذکور می تواند می شود و ماغ از تان میله دانی فی منصف سردی که او را  
 بخار است شقاق که بالاتفاق می کند می سوزد و منصفی او است که او را شکلی شقی

عشق

عشق که نه شکست حساسات به تنه برسد و علامت نزدی نری  
 سرد و شکست کوی دم سخن و ماغ از شد است سخن لطافت و ماغ و در دانی  
 کشید و از صاف و ماغ بهیم باید رسید باید آن بر من حساسات اند و ملاقات افزاید از  
 برای دفع حساسات بران دفع ملاقات است و ازینکه قوی ماغ عشاقی باشد و علم  
 چندانکه ماغین چاکر و ماغ گم کند با پای جان و ماغ کز عاشقی تنگ کوی  
 و لبرقی آید کوی رخا که سرد ماغ وایا و لذت برد خنده که گوهر گوهر بگوهر  
 دماغ ازین چون نمی ام می غضب بوی قدسی که سرد و سرد ماغ خند کوی  
 این فلان دره نیست و که شاد است تر از این و دماغ و ذرات چشم بند بکنند  
 میشود عشاقان تر دماغ ازینکه تنگ کوی بختی چاکر است با چاکر دماغ  
**چاکر دماغ** ای صاحب پیشانی که پیشانی آفتاب سحر کوی پیشانی است اگر  
 آستره و پیشانی میکللی اسرار یکدیش نیست با تو در میان نهاده آید و پیشانی سحر  
 بیارم موی پیشانی گرفته پیشانی است صحیفه دانی و آینه صفای محال اسرار مقرر او را  
 کتبی مخموم منتهی قوم لوح محفوظ دانی تحت اسرار انسانی محال ضرر تذکره دفع  
 ضربه نه تا توانی افات اما المعانی مترقی اما منشا الوار بخشی اما محرم برار  
**سحر دانی** چیست پیشانی توان تحت الوار و روی هراست غریزین میوه هم در پیشانی  
 سخن بر وجه دیگر گویم اما حکمت می باشد گرفته جان می بر زمین گویند استخوان پیشانی







۳۵۰

[illegible]







که ای چشم معانی به تبار نور روشن  
 به چشم من چشمی که بر تو میگویم یک چشم  
 بی دیده کاش که از لطف آن چشم من  
 چگونه دعوی تو قیت کند بر تو این چشم  
 کیان شتابی که کلی است بروی جان من  
 اگر چه در قلم سخن گفتن بر داشت اما من  
 کرده بودم گفتگوی در میان اما باز بر حرف خودی  
 از زبانت که در حال است از تو که در حال  
 که جفا قند از ایشان است و آن شیده باقی که  
 استقبالی کرده این سخن بر سرش که در خیره  
 الکته زیارت را با الطبع معلوم السمعین الیه  
 یک کردی رشت بون چون حدیثی که بر روی  
 که نه که ای کوچه جفا قند بودی و تو تو  
 اکنون توره ای بقله آری سر تیغ قند صبر گفت  
 کی باید مرا در هم و هم و کی سال است که  
 اما بدست سال است و آدم ای قوم شام و غیر  
 دوم من قهر خود را در دمار فدا می تیغ شامت  
 چند کوی یارو یار سر تیغ

کوه بنی کرم

ده سر دهم از تو و چند نفس می تهم  
 باشد که سر بر فلک از کرون من بر دارد  
 ما با چشم در بار و جوی او پس ای چشم  
 چنان چرخ می گوشت را سست افرازد بر تو  
 دارد و خضار خواهر که در این چشم  
 ز طاق خود خند طاق کسری زلفانی بکشی  
 باشد به نسیان از غر ابرو و دوست بخند  
 سر ابرو که با من که چنان کات یکی آن  
 یکت می نای خندم طاق عشق بر ابرو  
 از غنبر ابرو سر تیغ که ای چون یک  
 او محیط باشد تر است از چشمت که در  
 نیست من خفا کشتی و بگل که بر تریخت  
 یک شمی فراموش از سوزن برسان بر دهم  
 چشم شقایق با غنچه یک شقایق با جنت  
 با یک چشم از دم اما یک دوست در چشم  
 ادب در یک چشم ملک وری قلند چون ساغر و یک









سجده و بجهاد سال بختان نموده ماند تا طریقی نوش و خالی چشم و گوش تعالی افتد  
که لایق خدمت و ملائمت جلال او و خواستش از کوششها را بشناسد و تا اگر  
آواز محبت و کوشش ایشان رسد ایشان بیدار نشوند و چشمهای ایشان گشاده و آن  
و پرده پاک بکنند تا اگر اغیار بی غار لید چون چشمهای ایشان گشاده و بفرقی بدین  
نمواند رسانید تا خود چنان گویم اصحاب گفت عاشق بود و عاشق می باشد و میگوید  
بر ملک که زنده از یکس از حال کف و دلالی بالا جرات ندانند چنان بگویند که ایشان  
و چشمهای ایشان گشاده است زحمت کار در جای رسیده غنی از کمالات پاکین  
عزیز من ملک که در این چشم و عاشق با هر وقت در چشم گشاده اگر کسی که  
خاک کرده و در خانه را چار بچرخند یا چنین گویم مردم در خانه چشم نهاده است  
و مردم گریه باید که در میان باز باشند و در همان که وقت کسی از بهر میدان  
گویند و احوال مردم غلام خود را گفت ای غلام تان پاره و در بند غلام ده باز غلام  
بیم بود گفت ای غلام بگو بگو ترا چنین است گفت ای غلام در بند تان بسیار  
طبیعتی جو در چشم که تو را یک کوفته غنی آید و اجماع چون از ده کان هرگز ای چون  
پاک چشم در بی باب دیگر در یک کوفته شده است تیری که کوفته باید که تو با تیره  
رسم و غزلی هم در بر و قیاس چون یک جوان تری با شربت اینک نشسته اند  
از ترک طریقت تو ای با سبک ملک خواهد بود است حکم و عین ملک بزرگ

در خدمت

بهر وقت است که حکایت در پیشانی چنین دفتر غنوی رنگشاده کفیه شد  
و دوی بدین ساری که انگشت چشمه عشاق سر بر نیزه بکلام راه بر کوفتی  
که تیر تیغ تو رخسار گری جان چگونه بر آمدی تنم با خود دیگر هیچ میدانی و شایسته  
چندین است بر چه بعد که ده اند او را چون انما طایبان بر که دهانیده اند از کف محسوس  
خاک کوی و دستت برای حبه کواش من این شایسته خود را از خون بر ساعتی  
صد بار در غمت بستم و چشمه زنجیر از خیال محو که خیال او روز غم من شب  
که دست میکشد که بر شوق همان تو اید و او را چه همان ای که کفم بکاف و غم  
پیشانی که بعد از شکست بکشد آید بی او بمانم غرق از حبه خود هیچ غم بمانم  
تا عاشق پیشانی که پیشانی بگشاید و خیال ایشان او هر وقت در پیش من حبه  
که میکشد کوی پیشانی او را میکشم آری تو احوال عشق طریقت بود کف از نشید و نیا  
بکلی در دل چون باید که در کوفتی هر حبه که کرده باشی او را کف با برده ای خوش همان  
شده صورت برت اگر هم روی تان محو از رخساری کفن دارم عزیز من از پیشانی  
محسوس حبه منت محض است اما ایند علی سید اعضاء اما برای این کار  
بسیار غنوی لایق تر از پیشانی است و لند الکیمی در حبه بی آنکه در پیشانی حبه پیشانی  
از زمین نهند و بی آنکه از کف حبه رفته اند و حبه است نباشد شیطان  
وقت که با کف بیایند در حبه پیشانی خاکشاده زیرا که علت او هم از این است که حبه











پیشہ نوری کو تہ ختم میں دروغی کو کھلکھلے صحت

و کافر غازی کافر غازی از جهت بی نیت نرسیم کافر غازی سبحان  
حق چشم عدی یکم شوخ خنجر بی از چشمه حکمت سر عدی هم در صلی و یکنجا نرسد جانگی  
پیشکوه و چشمه نکرده میگوید چشم عدی چون توان گفت گوی باشد که با آن بی دیده  
اگر چشم را می و بعد بصیرت است بدان موضع که بنای در دست در و دان عدی  
بلکه اگر غرض را چون نهایی آنکه مرده کن نه بدنه است که کوی که سست از آنکه  
و دیده را پس ای بنای است که محل موضع بنای است مقدر و دان عدی بلکه  
کمره و دان عدی از صورت آسمان زمین و آفتاب و ماه و ستار و انوار همه دیده میشود  
و این نهایت غیب و غریت زیرا که آن صورت بدان عقلی و دان موضع عدی مخلوق  
می نماید خالق چشم تمام و تقدس کوشش الاله بکار در چشم چنان حکمت و کلام  
چشم از چشم و از از برای چشم غنایت و یک صعب و یک بقا و یک روابط  
یک شریا یا عضلات چشم است و همانند و بر چشمی و آورده عضلات چشم و اند  
یکی از برای حس است و دوم از برای حرکت غشایی و جم و دان یکی سخت و دوم نرم و حس  
کدام و ماغ رویدیدین و غشا و ده پوشیده شود و چشم در طوط است و وقت طوطی  
از آن صلی گویند و لبت و دیگر دلمش و دیگر بقتش و میان طوطی چنانی چون بکینه  
که خانه از را طوط نجامی گویند و میان طوط نجامی است سپید چون رخ از  
رطوط طوطی گویند و بر بالای طوط است تنگ مانند تنگ کت از را طوطه و



گویند و بالایی آن طبقه است از اقله یعنی گویند بالایی آن طبقه است از اقله قری  
 گویند و این مجموع صد گویند و هر صد گوشتی است سپید و چرب از اقله خوانند  
 است خندان سخن برین طبقات طبقاتی شود اگر گویند **ب** نشویند و اگر گویند  
 چشم برده اما چشم بوسف مانند یعنی فلانکه بوسف چندان بند زای از صروج مانع  
 نشد چشم از این چنین برده طبقات از اقله نیست با خود چنین گویند که با اقله  
 چشم چنان است و عین باقیمانده گویند و اگر اقله را در تابش چرخ مساوات مانع شوند  
 چشم نیز که عین اوست برده طبقات از اقله مانع توانند شد **چشم دوم** که عین  
 اقله است این فنی بر تو از چشم چنانی چشم میانی چشم **چشم** که میانی است که همه  
 سلسله ویت میانی و با اوست که قوت خود را در بر طبقات میانی دارد و هر دو  
 از چشم توان داشت که چشم با هر یک از اوست و در دوم را به کار چشم چشم که میانی است  
 که هر چشم در طرأت او چنان است و عینیت که تبار دیده و در لطافت افکار  
**ب** که بخواند کنار دم را بر زلوله در مانع است و بشود و دیگر که همه خود  
 عالمی بر خور کند چشم را که رنگ گویند تراشید نماید کرد و اگر چشم خوانند ترا  
 شده نباید و اگر چشم نیست و از انیم چکار و اگر چشم نیست و از انیم چکار  
**ب** هرگاه از وی خون یکبار در چشم چشم است در چشم چنان میگوید  
 اگر عین که رسوده مال عین وقت خفق و چشم میکشند اصلا خواب نیاید عاشق

کوفت

بهر عشاق با هر مرد و چشم میکشند که اصلا خواب کرد چشم از این نمیکند و داری عشاق  
 از این که دیده و هر مردی سینه به وقت در تابش و در تابش چنانکه خواب است  
 نمیدانم که دارم هر خود را که خواب است از این که چشم میکشند خواب است  
 بر بار دست چشم چنان بر کوی میانی چشم خواب است و یاد دست بر جاده چنان  
 کوی تازی از خواب میکشند و با هر بار دست بر دیوار بند و با هر خط کاغذ دیوار  
 کشد زشت باشد زیرا که این همه از خیالی باشد که چشم چشم است و خیالی از خیالی باشد که  
 در دماغ جای کند و چون خط در دماغ جای کرد و فساد بسیار میگرد و ترس چون باشد  
 چشم که از دوم نور در شود دلیل مردن فوت چشم باشد سرخ چشم و دلیل بسیار  
 خطا بود و از خط چشم و حرکت دیده دلیل جنون باشد که از چشم متولد شود چشم کشا  
 داشت بهار چنانکه اگر کشد نزدیک چشم او بر چشم زده دلیل مرگ باشد چنان  
 شدن بهار و لیکن که تشخیص عضلات او اگر بر چشم چار چشم عین چری بر دل  
 که از این با نره گویند و از هر چو شیری کند بخت هم در بر و اگر کسی چشم خود چنان  
 و یا چون و در بیند چشم زول باشد که از خواص چشم است و اگر گویند خواب چنان باشد  
 و چه چیز است به یک گفت النوم تعطیل الحواس بهرگاه که نفس انسانی دست خیس  
 چنانکه بطریق حسن و میرسد بار و از کار فواید حواس چنان شود و حواس خیز از  
 چشم حواس خارجی بکار شوند و دست از تفرات خویش بر اندمدم در حالی بدیدلید





تیر برانده آنروز سه در چشم نهاده بودی دیگر چه رسد و این همه دارد و چشم نهاده آن  
 چشم که کل عشق کل نیست اما در چشم که تو بانی کشیده اند و او از همه قویا جلالت چشم که  
 ز دوری تبار کوه شود از روشن شود و تیرا هر سه عزیز من اگر چشم که کشیده باشد چشم از دنیا  
 همه بر بند و خود را منظر زنده و دلان کن که نظر پاک چنان که سبای سادست از غلبه  
 که او را هر سال رو به میکتند و بر جو کسوفت ساند و کرد و افلاک کند اند اگر بر شندی  
 تا به سحر کن عقیق میگرداند و در پیشان لعل و نیشاپور و غیره و زده و در کبار زده  
 و در چین و تن نظر غلبه با فلان از شاه که کسوف و زلزله و آتش و زلزله و آتش و زلزله و آتش  
 ز رخا لعل و انداخته کار با این قوم و الا شیوه و افق از خورشید بالا می شود و آتش  
 پاک چشمی که چشم هر سویند از زنده و دیده از آید و دیده فی پاک و در که بعضی چشم از انوار است  
 بر ناست کند عینان تر میان آن کشیده باشی که در نوبت خلافت امیر المومنین عثمان  
 رضی الله عنه که چشم جان و روشن بود و اعرابی لمید چشمی و قد جبارت پاک چشم کرد و رانی او  
 چشم چشم او چشم زکس چشمی افاده و چشم او چار شد اعرابی را چشم چشم آمد یک خط  
 چشم چشم او افاده و نخواست که چشم چشم او بر دارد و چون آن چشم زد که او چشم زد  
 سرخ کرد از چشم او و در شد اعرابی چشم زد و افکنده در مجلس امیر المومنین عثمان رضی الله عنه  
 در آمد چون چشم امیر المومنین چشم او افاده و گفت ای اعرابی از جمیع ما برون و که از چشم تو  
 بوی نامی آید چشم تو در بند و می کشد چشمی پیشانی زانای برادر تو که او

چشم ز ناهید فی کسائی اگر ز لکی که یک چشم از آنها بر می چشم و بر می کشی پاک چشمی که  
 نظر با حقایق شده اند و ایشان از دیده فی چشم بر بسته تا بیا دیدی برسد و قوی بی  
 پاک چشم که چشم و ز کار صورتی بهتر از و ندیده بود و کوشش لعل و سحر بگری چشم  
 کشیدن شوی او یک چشم در چشم از صورت او بر ناستی او را در چشم خود افلاک  
 و همه وقت چشم چشم او افاده بودی پاک چشم بر کار کرد که آن زن مکدر شده من  
 بچشمی که چشم و قوی اند و دست او بود و چون چشم او بر ناستی و افاده و جوی خون چشم تو  
 روان شد و فتنه ای او چشم ترا چه در چشم اند که گریان شدی گفت صورت تو در افق  
 منبر دیدم ترسیدم که غوی من بر وقت کسوفی من می آید و مرا از چشم تو و دست  
 و انجمنی چون دی من منبر زنده نماید که از چشم او به چشم او چشم او چشم او چشم او چشم او  
 از ز چشم او برون آید من من کوشش آن شوی پاک چشم پاک افاده و چشم بر جبارت  
 و قوت کوی خود افاده و گفت نور پناهی چشم او سلب کردند دست سی سال چشم  
 کشاده و خود را کور ساخت بعد از سی سال چشمی آن زن را چشم او چشم او چشم او چشم او  
 و ازین عالم گذره بین چشم چشم او در عالم دیگر رفت شوی کشاده و چشم او چشم او  
 دیدن گرفت گفت زارین چه بود گفت آن زن که او را چشم رسید از من می ترسید  
 که نباید که در ورغلت نگر من چشم برستم و گفت که می ترسیدم تا او از جانب  
 و افاده کند و نداند که من بر او بر جبارت می چشم بختی پاک چشم تو کشیده در دست

خوش خرام کی کار و انگ چشم از حدال بر ندهد نه بسوی جوام کی نکرده و غریزین در چشم بار  
باب ششوی مشهور تر میگردد اما صحت چشم ازین جوهر معلوم میشود که اگر اندک از این را در چشم  
آن پاک چشمان خالی بود در دویف چشم چون چشم عاتق همچون مرا گفته اند **فصل**  
تاریقی تو ویدنا که گمان چشم ناموس و نکرید بکران چشم تا این شده بر غنی او ببال  
تو کرد و ام روان چشم باشد که کی رسد بگویت مانده است بر طرف و او چشم  
نکی چون زنی ز ناما چشمک زان چشم نماند بگویت چشم جان تن من بر و چشم خود  
جان بود کسی زان چشم باشد که گشتند با تو چون ز جاسوس و کوشی در میان  
مایه های قوی و فعلت مردم بکنند خود چنان چشم چشمی که زنی دوست چند برده و  
برای همان چشم ای شمشیر از در غش من برو و خنایم بر میان چشم **فصل**  
وی زان یک چشمان پاکتر از چشم پاک چنان چشم من داری من از یک آری و او  
وانی که از جود و خنایم بر میان **فصل** اما بخت که بر من گفته میشود و اینچنین  
که نیکو چشم من است آیت الله مو عرق القلب عرج الی که عرق قلب  
که همه است چندین قوت از کی که مردان با قوت که همه عوی بسیار می شنیدند  
پای دمی از دست زبانی و راه و مراد شک من اری انک عرق است عرق و  
از پای هر چند بخواهم و نمایه مراد که هرگز از یکیدن ایستاد و کل سده و کفر  
سیر می شود و شک من بسیار شد پس با شک چون توان بدین باران

بانت ووش ووشی که از آب باران پاکتر است مرا وید که از باران انک شک من  
کفر کف است اینجی باران که بر سبب چون بر نه و رسا هم و نه و درین کفر  
چو عیب شکلی با هم کاین کرک سی باران ازینها با و دار و نشو و نشو بیان  
از و باران ملازمت عاتق در و دو حکم قطعیت و دو احتمالی که از است هرگاه  
باران بار و بار باشد اما در حق باران انک شک من عرق این عده نیست زیرا که  
ایضا باران است و بار نه بعد از یکدیگر باشد از چشم من اینجا همه ترا باشد و جانی  
نشان ابرو باران غریزین را از انک شک کرد و یک از دست می ترسم که این قطع  
بطور فان کشد از انک شک ترسم که او کار کی کند اگر دنی یعنی شکی بر طرف ناکا طوفان  
در رسد از آب چشم من نشود و انک شک من برقی برقی عاقبت هر که باران  
در رسد سحیحان اندر من بر انک شک و چشم من خند او در وید که در میدان او هم  
بخون من کوبی می دهد ای انک شک من گفته زمانی که از یکر بسیار بر طرف من  
و وید و آخر حق چشم کوبی بخون مدد ای انک شک از مند از وی عکیده فی فی چو عای  
این سخن است که میگوید شک من زاده است و مردمی بسیار از برای می شنیدند که  
قدم از سر می سازد و از سر و دیده و او ای و این همه از آن است که نهایت من  
و از است و بیخ که زنی بار و ناما چشم بر برای من بکنند و او از غایت صفات مثل  
این معذرت میکند و هر چشم دنی و دمای من می افتد کفر کفر غایت چشم از









من بجزایر مبارک معلوم است و استیمن من بطراز ما و ظهور انظار با هم مبارک  
 من علم و خطاب طهارت بر جا که خاکی است آتش خربت و ان از ما نوشند و بر جا  
 از منی است مرده کسوت نقاب از من بپوشد بر زمین و جیب حیات منم و من الما کل  
 شیخی ای که گیتی ای که را با خلق با همزه نفاق بواسطه تو افتاد و احمی ربالت  
 ریا ترا سفتند البواله شوی کنفی الیکار عتق و اخرا است منهار با و واحد  
 صد تعالی خط مجاز را بر سینه من کی التاف کف اما عین غفر و اما قلبه فلا اندر  
 از من و او و علیه السلام زلت در و تو و اند و منی میکسیت و میگفت اللهم رحمتی  
 و منی در سر او فرو خوانند با و او و ند کرد معک و منی رکتک خانه چشم را  
 سپید کن خانه دل سپید شد لبه اشک چشمش نمد شد و با باران  
 افکار کرد ای باران تو در هر کفر فانی که کساعت بی آب میشود و با کله از دست  
 میروی نه ترا از هر کدی از منی از با نفع شری وای باران تو تمام میشود و آن  
 داری و افکار منید شوی و هیچ دیواری بی غفره را نگویی و من خانه بی غفره و  
 که از منی در صد صفت با و شکافته و هزار خانه دیوان کرده صد در و دیوار بر تو  
 بی سبب کرده خراب هم در و دیوار هر سو گواهی میدهند ای باران ترا با من  
 پیمانه زمین را ده ترکی ام که چشم در سعادت او میران و من میکرده  
 شمیری ام که بنام دیده و رضارت او خانه چشم انفارت از بود

انسان العین بداند و دم و بدن را در اوت از و دوست این ملک بران منهار  
 که بر هر ماضی نفعانی خانه چشم حجاب بود ای باران کشت تو نم و کوی  
 کوی باشد و رقت من همه در روی تو قدر این جلا بباران که چاشنی نمیکند  
 ترا چه دانی و غیر این است چه دانی که حیات هر روز است چشمش می حفر کوی  
 این جلا بباران آب بود بدل کوی و صد بار خواهد چید بر سینه من  
 انقض کفبت الیکار السجود لایزال العبد کرمیت زین کوی کوی است  
 کریم بزییدی بدای دیده را به بصری صفا امده که یلبا کردنی او را فضا  
 چندین بر چه سکری کفنی لایسکیر نماید که بر او در نیانی که کرانه و در چشمان  
 ای در و نشان در دنیا یکیدنا و چشمنی چندید تو در دنیا چندی که در قتی  
 خواهی کریت چشم که به شود با اشک که در آن چشکی با که یبست عزیز  
 من در اشک آفت کرده بود و مر از دیده منی اشک یکدانه با نه بر سر من می آید  
 شد انکسیت سبل من در پای اندرون و در تو شتاب لایزال سبک  
 هر کم جوهر من مروی این هر کسی باشد که در و این هر کسی باشد فی فی  
 سیم سلول طلح حول صفا قیمنه امار و نه سلاکت امار و نه پاد  
 اما سبیل سبیل اما سبیل اگر بروی عاشق سبیل شکم چرمیش هر روز  
 باشد فی فی اشک است انقض عین عین جوهری اما او هر در کشیده





در سنگه گندگینی بود از نیا فیدنی جوی کرم هر روز در دماغ رسیدی و  
 دماغ را از آن شادی شدی چنانکه در پی ورده و از سرایتی او به قتل شود و قتل  
 شده بدل دماغ رسد و آوازی که صاف شود از پی شود و لهذا اگر کسی زوگام باشد  
 او را و بیرون نیاید پی او به صافیدند تا اگر دماغ خطی فروه آید پی او  
 و بیفتد و اگر فروه نم بودی این پی حاصل شدی رغان رسد و است خلیه  
 کیفیت آن در کتب طریقت بودی ناخوش که از پی آن خطی باشد که در دماغ نماند  
 شود اگر آن خط از جانب من فروه آید از دهن پی ناخوش است و اگر از پی فروه  
 بودی ناخوش است که پی از ناسور باشد کینه از پی چکاند بودی پی دفع  
 شود و اگر کرم صغیر و نازک را بر آس که ده و با آس و ناس در پی چکاند  
 خون پی و در پی دفع شود و اگر طفل دارد و بچیل و بکسک و بچیل  
 مقابل نهانید و بالینه سفید در پی چکاند و زکام او و کوفتی او رسد و  
 شود و اگر از یک تاجینه و حلیله و اندک و رسد در پی چکاند و خطی  
 و ترکیدگی پی بر دای عاشق بچگی پی خلق از کرم باطن ایشان است و  
 نزولیدگی پی عشاق از سر دی معانی ایشان باشد و رخ اندر چشمه نورشید  
 بند و اگر ناکه دم سر دی بر دم چکاند بر بیلو خید و از بیلو بهلور و دو جوی  
 او سالم بود و شب خواب کند و عطرند زکامی و طبیعی باشد و خساره

او با کشت ناید و پی او با کشت باشد برین لیل صحت او باشد و بیمار نکند  
 زکامی او بکشد و و ناخوش فروه نشیند و کوش سر در دود و زکام کوشش  
 و پیوست پشانی بر خند و زکامی او پیرو ناید و پی او با کشت دین علامت مرگ  
 باشد و چکانی که چندم از جانب پی نماند یا آب پی او بسیار و دیکو باشد عطر  
 تا آمدن چار از چار عطر الیزه نشان بطلان حسن بود و چکانیک فروه نم بود  
 اگر فروه دزد پی بر پی کینه زشت باشد چکانیک مضطرب و جنبانیدگی  
 نیکو کند و چکانیک در پی فروه پی مشک بودی چکانیک جرات منقطع شود پس چکانیک  
 که به وقت از عطر کسیدی معشوق شام وقت ایشان معطر است حیات چکانیک  
 توان داشت و در غم عشق او کسی زبید و خجسته زنده از دعای پیت باید داشت  
 در جوی چهار چوبست و در جوی چیم شکر و در جوی کوش آب تلخ و در جوی  
 آب خوش و در جوی پی آب خوش و پی که مار پی داد و فروه پی نداد و پی  
 آب پی آب نادر صحت تا توان پی پی پی و پیش و در پی پی حاصل پی پی  
 پی زکام زشت باشد که فروه پی پی مشکله و از طایفه خود پی تا پی رسد  
 طایفه از پی بجان پی رسیده میوه کرم صحت پی این طایفه خود پی کرم  
 جنت از پی شود و میگوید که چکانیک از جوی باران چکانیک است نامزد و این  
 که از آب پی پی آید نباید کرد که جنت آب کاکت کاکت طایفه پی آب پیش چکانیک











کرده یا دارد - صبیحی بخشی از دهر کم بود باز فریشتند از دولت عشق  
 کردی که دوقی از عشق یافت و ریح با کس و رفیق و صاحب طوق ملاست دید با  
 قله سلامت سازد عاشق می باید چنان بود که میان خلق باشد کس برسد که او  
 کسیت و اگر میان خلق نباشد کس که او کجاست اینی او را معرفی با کسی باشد و  
 او کس با او نشانی - ای ضیای نخی این برزخ با ملک طاعت تو بان ندو  
 جبهه او یکسری - عزیزین اگر عشق را هر کسی تعریف گوید و صدی گفته اما غافل  
 گویند که هر کس عشق را گفت حد عشق را ندیکش شود عشق را عشق را کس  
 که عشق را چگونه یافتی گفتی که روی و سبزی بر تو ما و دهر هر پوستی که میگویند  
 و کرم بدی این - عشق اولی که او یافتیم به در حسان چون بنام غایتی نباید  
 دانست که هر دو خلق با دوست دارند و خواص خلق خالق را دوستی خالق  
 طاعت او باشد که خالق را با خالق چه دوستی و ایند بزرگی پرسیدند بنده  
 بجهه کی سزا گفت ای خواه بنده بجهه تعالی کی رسد - هر که بر سر ساد بر  
 با قدر تو بان برابر شود طاعت باید که عاشق طاعت مطلوب باشد یعنی چنانچه عاشق  
 شوق و روز مشغول باشد مشغول است طاعت نیز مستغرق طاعت مطلوب باشد خاصه  
 در شب که محرم است از عشاق است - در شب بی درم جامه و لیکن بزرگان گفته  
 شب پرده پوست - وقتی می باشد می گفت و اگر می باید که در کسیت و شب گوید

زیرا که وقت رخ و وقت نیست - در نظر صاحب جام نماید چون او را در یک عادت  
 و کر کرده باشد تو اندو که در آن تار یکی هم بود و کس گفته شود بنده گفت تا  
 مرادش نشد که در میان چون نصف خوابان تار یک است اگر کس نماز چاشت  
 بزمان تصور میکند که عار و نر است - جمالی نصف تو گرفت یعنی به حال خود  
 رنگ شب کرد - هر که در شب عادت کند رضای بزمین الله رضای او و شب  
 و شب روشن شود و نورانی نماید بزرگی بگوید وقتی در محرم شوقی درم سپاه باز  
 که نام خداوند تعالی صلوات الله علیه بر زبان می اندازد رضای او چون افتاد  
 می و خشنیدی ای برادر کسی که رضای او سپاه باشد را از بزرگی با دهر رضای  
 او روشن شود و الله رضای او روشن است چون او را در شوق است از دهر چاشت  
 چنین گویند هیچ مومنی نباشد که روده نور نباشد نور رخ و نور عقل و نور شرف  
 و نور علم و نور حیا و نور تعین و نور توفیق و نور عصمت و نور محبت و نور شوق  
 فادر که نالرس معارف و معرفت بود که می خداوند جل جلاله در دل بعضی خلق نور می نماید  
 اگر این نور مان بکنایه آسمان زمین نورانی کرد و حضرت صمدیت آن بنده کما  
 بر ملاک عرض کند و گوید ای ملائک این طایفه است تا قان - والله شاکا که باید که بر  
 ایشان را نشان استفاق برم و لیس من شاقی الی الجنة ما شاق الی الجنة الیه و لا  
 من شقاق الی الجنة شقاق الی الجنة الیه - اگر دای می از دهر بدو خست و زیجا

ادیب این دست نامه را به سلطان است  
بزرگی را به دست استخفاف میگوید

[illegible]

پیش  
خداوند متعالی عالمی رب عالمی

از سنگ در شاد آید گوش تور سالم / بکنی گوش می قل کسی که تو قمار اسیر  
کسی ای صاحب و قمار گوشه رسید / ترا چون گوش و گوشه ها و دست  
بخت و فقر تو گوشه افرازد / ای گوشه نشین / چند بچون گوش اندک و شهابی  
بیا اگر تو به تن گوش و سخن / با صبح الطافه بشنوی با تو یکم گوش چیست برید  
اعضا و ریس از تنی گوش برید است / و صاحب صانع عزت شمار خود ساخته  
و گوشه نشینی را تو خود کرد / ایند از غریب ششمی بی علم و از دافق و ابر و بی خبر  
در جرم باغ ضحان پانصد نه / است از باغ عزت نه یوی یا و یا بگو  
چندان مخلص / اگر شایع گفتد گوش جرح کر کرد و اگر گوش نبود  
اول چون خطا است / بگو گوش تور رسیدی جواب قالی بگو گفته شدی  
و رنجودی گوش ای گوشه نشین / موسی آخر از کسی گویم بعضی متقان  
که گوش چشم راجع است / وسیع ربط فاصل و بعضی میگویند و ابا باشد که نیامبری  
گور باشد مار و ابا باشد / که باشد و ابا هیچ نیامبر که نبود و عوتی باید کرد  
و در عوت سمع شرط است / یا و عین گویم بود که گوش رجیم راجع باشد ز را که  
محموسات سمع و حافی و میان / ح جسم فراق بسیار / در گویند را که  
ترا فوشت / هیچ چون کل شاد و روح / و ز چنانکه قوت روح پهای در طوبی  
نماده اند و سایر از جی جسم قوت / نوی در سوار گوش نماده اند و سایر از جی جسم





همه بجان کوی یک زبان و دو گوش از آن دو کمان کوی دو کمان شوی  
 بزرگی که چون گوش مهر خاموشی بر لب نهاده بود پرسیدند سخن چه وقت باید گفت  
 گفت آن وقتیکه که خاموش باشد گفتند خاموش چه وقت باید بود و گفت  
 کسی باشد که سخن گوید این سخن هیچ گوش نشنید سخن گوش نشنید آن که  
 عزیز من بر شنیدن مهر فایده در گفتن مهر فایده دیگران و عاقل کسی است که در اول  
 حال استقامت گوش نهاده فاداد و آن شنیده باشی یا ندانستی گفتند و در هر دو حال  
 برای خود نگذاشته و کسی چیزی شنیده پناه شاه گفت جوی ای که تو که و ندان اول  
 خود را سیراب کند آب آتش بر آن نهاده اگر خواهی سخن گوئی سخن شنید سخن نشنید  
 زبان که فاداد شد که گوش باشد و این سماع بهترین سخن که در گوش افتد سخن  
 عشق است اکنون بگو عشق بر دو نوع است یکی عشق سمعیست و دوم عشق بصیری عشق  
 موجب ضرورت و تمهید و عشق سمعی موجب ضرورت و تمهید و عشق بصیری موجب  
 عشق بصیری بود و لازم موجب ضرورت و تمهید و عشق سمعی بود و لازم  
 هیچ مستوجب ضرورت و تمهید نیست هم از آنست که محققان سمع بر هر ترجیح دادند  
 و گوش بر چشم تمهید ندادند و میگویند عشق که از راه گوش باید پاکتر از عشق باشد  
 که از راه چشم در بارگاه گوش همه است بخلاف چشم زیرا که عیانت  
 چشم گویند اما هیچکس بگوید گوش گویند عشق که از راه گوش باید عیب عشق

از راه چشم باشد سهل است لب و لبت که اگر در عصا باشد لبش عذاب کند  
 آتش لبش باقی ادب فرماید آن سخن گفتند فخر خداوند الهی و من لم یعرف الله  
 فانه رعب علیهم و شوق مراد در تبسم است بر ده عشق عاشق در چه شهادت  
 رساند و در دست ارباب عشق عاشق از کل کار زیارت و در جام اصحاب  
 شوی خمار شوق از ملخ شکر و در خانه تر عشق و در کل شفا و شفا فایده کل  
 چون خواستند آدم را صلوة الله علیه و سلام و عشق را تکیه کردند خطا است  
 که ای کندم پیش تخت آدم جلوه کن و ای از دو در دل آدم و ای و ای ملعون و رسو  
 شو و ای جو تو در تنه و ای که و ای آدم تو صبر کن و ای مهر تو که آدم کرد این همه  
 بود این همه آن بود تا از راه از تحت تا از رخت نیاورد و در مرتبت کثرت  
 کنند که راه عشق را بهیست که ضرر دم عالی فهم نمایند و عشق باز فی سبیل  
 عشق جان ازین باید ای همه وقت بدید عشق زده اگر عجب است و درستی  
 سخی که در آن اگر خوب نیست و گوش کن و صبر کن و در نفس مطلوب است چشم بین  
 چه باید که گوش خود باید فکند تا نزار و کز و جبری نشود عاشق در علم است  
 از خود خیال بی شمر بود که از راه وجود و غیبه باغ نبشت سازند و یا از نال او میرم اش  
 و غیخ بر دارند از لعل آن او را علی و ناز الهی او را خبری باشد سبک اند  
 شغل و کزین راحت یافت که تویشای تو هم و تویشای تو هم عاشق



کسی که از آن عشق چه در تن و چه در جان کرده السید سید فی الطین احمد ما  
 یزید علی احمد غایب سلوک محمد صلی الله علیه و سلم وقت از آن من منصف شد و حال  
 جانب قیام صحن کرد و گفت لا اله الا الله وانی سوا الله معبود به لا اله الا الله  
 موقوف نیست و عشق به برتری و جوانی متعلق نه هست بر حق علیه السلام طفل است  
 بود و زبان او چه می گفت ای محمد صلی الله علیه و سلم یزید غایب از ساله بود و کیفیت  
 آنرا نمی شنید در میان عشق و غایت است تا بر کشتی آن می رسید و نصیب کشتی آن چه  
 میکند چون آن تر موی علیه السلام از معراج خود بازگشت هر که موی او میدید چنان  
 گویید و چون محمد صلی الله علیه و سلم از معراج خود باز آمد هر که وی می گریست  
 چنان او را می شنید و در عشق با دشمنی میکرد و فرمود عشق تشنه میزد اما در عالم عشق که  
 فرمود داشت خمر و زهر که عالم عشق عالم نیا نیست نکوست از اقبال سعادتی اندکی  
 نیلوفر دوم هر باسیم دره و کار دره و اندر یک کلاه موقوف و در جای دلی افتاب  
 معلق نمید و سرگردانی او از نیلوفر و خمر است و در عشق و خمر و جوید نیلوفر و خمر با پای  
 و جوید و اقبال قصور اند و ایشان بی او تنگ اند و اما جوید در حق جوید و اقبال قصور  
 ندارد و او بی او احوال است و او با عشق با یک درنده بسته باشد یعنی جوید و او جوید و جوید  
 موقوف باشد و عدم او در دستان آن محبوب متعلق بود به صیبا یعنی خورشیدی است  
 ترازو عشق باید بود و دره عاشق در دوازده حال شود و فو غایب کند اما مشهوره فو غایب کند

لایق

که شکر کلمه و سخاوت نباشد و در جهان نیست که از اسیریدگی و لایق نباشد  
 اما از یون ترازو عاشق بهین عاشق باشد اما هیچ وقت لایق نباشد عاشق نرسیده به  
 کند اما از یون ترازو عاشق بهین عاشق باشد عاشق با یکا چکار و عاشق با یکا  
 چکار که کلمه در بر سبوع است کاز و دست هر دو دست دوم از هر دو دست بدو  
 سیدم از هر دو دست بغیر دست و این بهین تر است و قتی خواهد رحمت احمد علیه  
 مشتمل عشق بود رحمت داشت طبعی تر مبار او بود و لطیف است و رحمت داری خواهد  
 ای پدید تواری و فو غایب یکدیگر که سن از دست میشن کلمه دلی نام  
 ز دره و خویشین پیش کمالم طیب سن را چاکر ده ای سوخته باطن اگر دست عشق  
 جفت خود و دست و انگشتی در آنش و آن باطن افروخته تو هر ساعت در و بر میان  
 دم من که دم زدن عشق غمته پیدا کند زان چه دم تیر کند آتش را  
 هر طبعی میوزم و دم میوزم خود را بین سعادتی زبش و کای سوخته و درج  
 و ترا سوخته عشق خوانند طایفه که سوخته و در خند از آن از شکر نیت خالی باشد  
 نو که سوخته عشق کلام زبان شکر نیت توانی گذارد لب و چون صاحب دیار است  
 یوسف که دره خود را با یافت و هر دم دید او جامه و ارجعت غنیمت بود  
 بود بر لباس اصلی باز آمد روزی با چتر یوسف علیه السلام میگفت که کهای که از آن  
 آنجا و تنه در حق تو کردی باید که این کجاست می تو یوسف علیه السلام گفت





اندوخت و دست زنی و اندر کنار ترک من بختیگر بیداریم لشکر را بهر  
 بالای در محله دیدیم هر دین جزای میفرماید که اول مشاطه از جوب شانه سر و پا  
 شکسته است **بخت** بختیگر و بختیگر می بینم من مشاطه بختیگر که کفش او بش  
 القه طبعها بهر چند بین یک لخت که در کم لفایت من می بود و دگر و دل که توان  
 من کردن او با و در او چاک و دو و از زلف افکند **بخت** و دل که در کم زلف افکند  
 بهر رشتت بین که با زلف افکند و تو قی که زنجیر زلف زنجیر زلفی زنجیر زلفی من  
 بود و جلق من لعل که قرار آن زنجیر زلف مانده روی با صبا صبا آن زلف افکند  
**بخت** بخت بختیگر که زلف افکند بودم که در دهی تا بختیگر که من زرد و بختیگر بودم  
 صبا زلف افکند این من چون زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 بخت زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 بهین زلف افکند که صبا بختیگر که زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 کتف حیات شانه می باید زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 صبا زلف افکند این من زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 داده بود و در قید و بختیگر که زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 که دندان هزار شانه بختیگر است از شانه می ترسانی بختیگر زلف افکند و زلف افکند  
 در خود شانه صبا بختیگر که زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند

و سر و پا چون چشم زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 بختیگر که زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 بهین زلف افکند که صبا بختیگر که زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 کتف حیات شانه می باید زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 صبا زلف افکند این من زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 داده بود و در قید و بختیگر که زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند  
 که دندان هزار شانه بختیگر است از شانه می ترسانی بختیگر زلف افکند و زلف افکند  
 در خود شانه صبا بختیگر که زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند و زلف افکند

اگر کسی پرسید این ساعت چه بخوابد گفت بخواب چون از خواب بیدار شد  
 و در شش می بیند که سبب او بر سرین چهارم بود که کثرت زلف تبار از آن به پاره پاره  
 با سر صید پاره کرم که در صید پاره پاره چون در کثرت زلف تبار از آن به پاره پاره  
 و در کثرت زلف تبار از آن به پاره پاره و در کثرت زلف تبار از آن به پاره پاره  
 با او چه عشق گفت ای دیوانه این چه عشق است که با او بهشت می بیند ای این نوع عشق  
 که در میان مذہب عشق میان عاشق و معشوق و طلب و مطلوب است شرط نیست اگر  
 طالب و مطلوب شرط نیست بودی برنده طلب و حاجت بودی زیرا که ندهد عشق را نیست  
 از عشق و شوق چون آن حیوان که را به کرم غبار است از احوال آن طلاق است  
 از این منع و توجیه که در هر بار که او را بگوید و اندک باز می کشد و چون نه  
 منع از این بسیار آن حیوان با ایشان در سخن اندک شمار باز از چه می کشد و ایند  
 و با خود منع و توجیه که در هر بار که او را بگوید و اندک باز می کشد و چون نه  
 طالب این قاعده مستند است پس تمام باز گوید که خداوند عز و جل از جنس شایسته  
 است که درین ملکوتی عشق شایسته است و در عشق که شیر بر آب باشد از حق چون  
 این سخن از شانه اصل اند شایسته است بهیم با صفت زلف غار کرم ای کاش شایسته  
 شایسته چون بدی تا بر نفس که در صورت می کشد تمام ای صاحب زلف امروزه عشق زلف  
 میان من و سرور و عشق نماند است از شوق تو چون شایسته شایسته و ناز به دوست

قصای

قصای می برد بر سر تو چون من این بیت را که یونانی فذلی و توان کرد انشا که هم صفا  
 صاحب زلف را هزارانی در باطن ظاهر شد و چون زلف خود را بر اندازی کردن گرفت و  
 ای شایسته زلف مسلسل معانی باید در روی زلف غریب انشا کنی چه کنی که زلف  
 خود را من هر چه تصور از زلف می کردی گفت محض صفت و صفت حاصل الامان برای خاطر عشق  
 او غریب در روی زلف چون سلسله حلق و دلاست در قلم آمد مرل ای شایسته شکری  
 عشق زلف ای بود چون زلف او به زلف تا که نشان از زلف باقی یافت زلف آن  
 بر سر زلف خط خوبی ترا چه خوش گویم که به پهلوی است او خوش زلف بهر موی که کرده  
 از غم از چه صفت بی زلف اندران عارض و غور شیدا خود چه گوید که صفت  
 در حور زلف دل پریشان شد و بر رفت ازین شادی کن کی بین زلف آنچه  
 بخت از غم خود آن کی حال خوب دیگر زلف **محمود صفا** قلم زلفی که  
 چون تمام رباب عالی همه از میان جبیند که بر حرف انصاف خط کشند از خط خوان حرفی  
 نوشته آید اگر چه خط خوان کسی ندارد **محمود صفا** قلم زلفی که  
 تو چاه محراب حال ای بنورانی نظیر نوریت روضه کمال کرد در حور خط خواند  
 یکبارگی چنین شنیدی ناما رسن ما کرد و تو آواز بهر خط بر آید بهر موی که کرده  
 اند که چه صفت به نظری بر سر تو تواند اندامت **محمود صفا** قلم زلفی که  
 مشکین از عشق خط بنور خاک بنجاید ای بنور کاند زلفی که از بنور کاند زلفی که



از سرخ سینی منزه که در تو هم وقت تمامه نماز و تراست از آب دیده دیگران منزه  
 بنمود و کرد و روشی اگر سبک باشد من بودی عجب جانی من منزه و غر زبانه ایام  
 است به و تو به و لغات از من باغی باغی خط خود از چشم غایب سبک جانی  
 منزه خوش اخلاق و پنهان آب ان من منزه که منزه و عراست من و آب دیده  
 خوش آب و دهم بجز این عارض از آب دیده کسی یک کمر کشی نکرده ای بنا  
 بنات از بنات شیرین از بنات نبات تر و بهر جودت از بنات تو نه من به  
 بنات نه از نلب لعلت چه ترست نباتی خود چنان هرگز نماند ای تنگدستی  
 و نهال تو و آن اگر چه عارض تو خاموش من سنا میدارم خند سپاه عشاق که از خط  
 تو هم نیست عارضت در هر خط منزه نیست اگر که نیندگی در هر کاه  
 تا عارض تو خلقت خلقی تو بشود که از برای شستن من هر خط بران من در قاف  
 چه هر خط که از بهر تو نیکو من می نویسد و اگر نیکو می ای عارض آن چه خط  
 تو می کشی سبک دیدت فرموده و بودت فرمود قلم او و نه بودت با خود  
 بنده و حمزه و آن خوش تر از خط عارض بسیار دیده خط این عارض هیچ  
 عارضی ماندن من منزه و یکدیگر ماند برای شستن خط من کشد ای شوخ سرود  
 برای جان من از خط و فرمان برون آمد تا خط تو قبل از من در کس من در کدورت  
 اگر چه خط من منزه هم بجز زلف از کدورت دور نمیکند زلف و خط تو برانند

حرف خویش می باید شد لبش ز لبش ای خط زانما وصل ساخته خط را  
 برای وصل نماز مساز پیش ای شوخ این بمان از خود کشید طایفه را ایشان را  
 بر خواص اشباع اطلاع کلی است چنین گویند زمره دیده افق را قوی زبان دارد  
 سالهاست افق را می کشد برای پیغمبر خط میرود بر تو خفته بکشد و آن خبر واقعی زلف  
 ترا میچویند بیا که کند سود و به غایت خطت خط تو همین زبان ساخت  
 ای خط سیاه تو نام اعمال سیاه میان خلق نیست اگر کاغذ سپید در دست  
 کسی شد دیگری پرسد که در دست او این چه کاغذ است او گوید نام اعمال است  
 من این تعبیر را که خط تو همیشه سیاه اگر کسی پرسد این چه کاغذ است  
 سر او را چو کرم خطش از هوای خط نوشت نام خویش را بر کرم است حکما  
 گویند موی روی بریده کرم از بخار و خاک هر چه لطیف باشد از شام روی روی  
 رود و هر چه کثیف باشد در شام روی بماند و موی کرم لبش ز لبش موی روی  
 او را خط میخوانی حقیقت از بخار و خاک خواهد بود که اگر بخار و خاکی نبودی و در اندام  
 عاشق و روی مستوق برینا روی کرد عارض کرمی خواهد چکیدن خط میکند  
 هیچ وقتی دیده کاید برون و روی بلب عزیزم طایفه که امروز نام ایشان از  
 خط سیاه شدت بایش که خود نام سیاه ایشان بدیشان نموده اند و او  
 نباشد که نمایند و آن شده باشی که وقتی صدقین خط تو خطت را بر سید ندی

ابراهم آتش خرد و ترا از چه سبب سوخت گفت از سبب آنکه سوخته را و دمار سوخته  
 خسته را و دیگر سوخته که شد را بار که گشت لبش ز لبش چون نمودم و دو  
 هوای ملک بالا در سر افتاد به پشت کردش است و در هوا شد و این قدر می دانست  
 که کسی که از پرده یکلان پرواز و چکار آید چون حق ملک سید جانب جهان بر زمین  
 گرفت از غایت کرم تر او را بخون مای گویند و باز فرستادند تا او شکست خور  
 کرد و در سبب که بر دشمنان جفا کرد دوست را که کند ضایع مای بماند  
 نرود که فریاد و سمل کند من چه کرده ام که تر از بخان زده و دیده در هر دو  
 کردند در سرباهی فرو خوانند مای مای اگر ترا از تر و زخمی سید خوش باش  
 که نهفت و ج تا قیامت تو خود که سید عزیزین مای میان عاشق و نهفتی  
 بست یعنی اگر مای عرق آب است عاشق عرق آب دیده است چون بر مای  
 و در رحمت رواند شد بر عاشق بود و نهفت سوختی رواند و انداخت  
 سوخت سوخت عاشق از چون و نوح که بکار نه را بکار کند سجان آمدن  
 سخن ز خط سیاه حرف یکسان بر میان افتاد باز بر حرف خود بایر شد خط است  
 خطی قلم و شام بکشد دم زده چهرین و همه چهرین نقیض مغز بخاری  
 بخاری و سبب بخاری من بر آسمان میرفت هر صبح عذار تو بر من خود گرفت  
 او را و با خود داشت فی خط صفت دایره سر راه جدول همه گفت ماه



سحر است سباده **م** حجت زبانی فرمان در بانی خطا و شدت اسمای من  
 اندوخی بر حکم و مان کشیم فی فی خط چیت داری بایک وی تادک سرمد تالوش  
 خالی می نوش هم خواب متساب هم سباده افتاب **ب** خطش از بومازه رو شد  
 جوار نیک کز به نباشد من بخوام در خط چنان تسلیم کنم که همانی که خط فرمان  
 واقف بر سر این خط خاتم کشید و بنویسم در ردیف خط اختصار خواهم کرد و میخیزد  
**ع** در اصل آن نبرد خط نقشی است چنانکه بر یک خط نزوی خط توکس نبرد  
 شیرین تر از آن خط نماید **ک** هم که کشید بر یک خط من خط به بندگی دادم خربنده  
 که داد این خط نویسی که بنویسی بر خط نر با این خط جز عارض کسی نوشت  
 یا کاغذی قلم چنان خط **ا** تا خط تو کشی فرو خواند بنوشت بزرگ عین خط **ب**  
**ن** در هر دو سباده **ب** حجت زبانی که در جلال عبارت ایشان هر چنانی شیرین است  
 اگر عبارت مرا که جلاله چنانی قول خود و بند جلالی که از شدت آن قوام یافته است  
 در حلق وقت ایشان بخت آید چون من زلب یا رکبم نمی شیرین بخان  
 ز شرم لب لیسند ای آب لطافت از لطافت لب دندان **ب** است ز کد  
 با و چونت که من زنده با شطهاره هم نام لب شد لیس تو میم لب من باشد  
 آلوده میکرد اگر چه از آتش گفت زبان سوزد و مال لب شیرین فرمان که رنگه زبان  
 دار و از ناست که آید او کام وقت شیرین کرد و آری وقتی صاحب فی و نیت

کافور  
 زبانی شیرین خط

قرآن بود چون شراب سخی هم بر شام و لعل او سباده های خود را لب بکفت  
 کفایتی تو از سبب لب لیس می انت تو را هم شراب کفت من بعضی و ده  
 الصدق القالین چنان سخن گوی ساقی قدرت هم برین مجلس آن شراب نیز در جام  
 لب من می برزد **ب** نام آن لبهای شیرین میبرد کام وقت بنده شیرین میبود  
 الهی گویند اگر لب بطرد و خون آید و از دهن آب سیرد و او لب لکلب باید زد  
 بعد بالی او جوکار و فلفل سوده باید مالید نبات سود که در رگ میگذرد  
 بدل آتش بلب مالده میدی بروی که از بخار و دهن لب لطر فلفل فلفل  
 بکدام چون آن ترقیه که خواهر رفت **و** که ز ترقی شش شش بجز دارد و کافور  
 فراجم اصحاب حال از باغ کاشان لب لب پی موت دندان  
 گویند و چنین گویند میان لب و دندان کفشت شود دندان و دندان وقت و وقت کرد  
 و از برای کفشت گوی یکبارگی تیر شد کفشت ای دندان این چه دندان و لب است  
 بالعلیانی چه معارضه و کوشش صدق با یا قوت غنی چه منافقه **ب** لب لیس  
 تو لب سینه و سبک قیمت که هر دارد **و** دندان کفشت ای لب بر چه و از دندان  
 اگر تو لبی من مرورید لب اگر از میان جوهر من است اما لب و کون کوش و لبر لب  
 مرورید جای یافت و که بچک غنی در کردن خود کند و یا کند و قی کرده این در حق  
 اوست **م** سبک لب لب کردن کشت خون خلقی لب بود در کرم کفشت **ب** کفشت











صورت نسیم الموم چون کوشکات صفا کرد از غصه در و نه او سوار شد با  
 دمان آغاز کرد ای دمان آنچه یاده دانی است تو ای که تکلفی سماع کرده ام آنچه ترا است که  
 تو آغاز کرده و از چون بنی خورد و میری سکنی به ابوالشیرین ابوالشیرین ابوالشیرین ابوالشیرین  
 و بر ناصیه او داغ فصلی اومیده نه بواسطه تو نماده اند آسیا بر رخ اومیده کجای دانی  
 کند اومیده تو کردی آن بالای رخ ای دمان من هزار بشویم و یکی لکیم و تو یکی نشوئی  
 هزار بشوئی ترا هست که غایب الکرسانی و هر وقت برگردی خاص و عام خوشی دانی  
 جهود غری بنده جهود باید بود ای زبردست بنی خود بینی با من و همه زبان دانی حق را  
 دمی شمرده داده اند در بر من شمرده هر دم تخم حاکم و کوشک نشینا زیاده را  
 تنبیه از تو این پنج رسیدار با هر یک که لایق استی شکم مندان چون سخن کش  
 اینجا رسید زبان با خود چید و با س آغاز کرد ای کوش همان از جوهر تو معلوم کنی که  
 با دمان چه یاده دانی می کند چه باشد تو را از سخنیم تو یاری نمی کنی گفت ای دمان  
 از چنان که سخن انجالبین زبان گفت شمع و الکحل من المصطفی گفت ای زبان کوش  
 با دمان چه سارنده و صحت با نطق چه سارنده سخنان من الروح و المعصا و الله  
 و الحقی اگر دانا عیبت است ایست که صاحب دمان کجا عیبت دارد و دانا با آسمان  
 تا پاک شود یکدیگر چنان گویند و قتی خواجده ابراهیم اومیده قدس احمد سرور سرستی ربه  
 دمان و آلوده و بدست میاید و دمان او را شست و میسخت و دمان کلام خداوند

گفتند

گفتند پند او را پاک نباید گفت چون آن مست بشمار شد و او را از حال دمان  
 اطلاع دادند در زمان توبه کرد و پیش دمان خود را بنا بست نیالود خواجده ابراهیم را  
 نور آفتاب قدس در خواستند و اندر کوه دمان او را از لوث ظاهر شستی با عیادت تودال او  
 از لوث با طشت سیم نشستی که ذوق پاک یافت کی لوث وجود پاک کنی ظاهر  
 خواشید که دارد پاک باخش از خدای پاک کنی عیادت کوبید و هر یک بخت شود باز  
 شود علامت او است که دندان در دند و بخسید و میفید و کوشش من دندان  
 او کش از دمان چنان نماید که از جوهر سوخته است علاج او است که چهار رنگ کشاید و  
 بره غن بشیر کم مضربه کشند و اگر بر روی غنم کشید بخاید بهمن فایده و بدانی که از  
 و هر برون آید از لعاب گویند و آن بی باشد که از کام من دندان برون آید  
 و برون آید از داغ و چشم و خلق و فم صده رسد و دار و خاصه لعابیکه در لایم  
 رستمان برون آید زیرا که در رستمان رطوبت بیشتر و داغ کم و شود و لایم  
 که برون آید از خاییدن چنانی تیز برون آید و از غرور و بزرگ و لایم کام دمان  
 بدخل تن است و مقعد خارج اومیده که در دهن علی ظاهر شود چون بکشد و غیر آن دم  
 غذا باز ماند تر در زوال افتد و هر وقت در مقعد علی پیدا آید چون دم و بواسیر و  
 جدا شود و در تن کاشتن بواسیر علی است که بالا و فرو دم را از رنج بسیار  
 هر وقت سر کهای مقعد از خون فاسد شسته شود و خون زیاد را که از رگها

آمدن کرده از او سیر خوانند و بواسطه طعام غلط باشد و از خوردن سودا کثیر  
 و از غذای نفاخ هر طعمی که از او سیر شود و بعضی که سبکشان نیز از متولد شود  
 از طعام غلط نفاخ همه وقت اقرار باید کرد تا از علل شش معده و جگر و معده  
 بپزد حکمت بازوی یکس و وقت او خوش که در حکمت و باز بر سر حرف  
 باید شد و سخن از اهرام مندی در دیف کرده باید عمل ای بت شیرین آب بگردد  
 نان که دارد و جزو و سنگردان گاه کرده که چوبست اما کت ماه رگ  
 پروین در دمان در پشت خلدیم بود و چون یکشتی چهره کور دمان  
 چون دمان کی شود و شیرین بود که چو فواید از سنگردان تا بدیم آن نان  
 چون زبان افاده ام در دمان با دمانی تو نخواهد گشت راست تا نخواهد  
 پس بر دمان بخشش با آن دمان تو خوش است و خود کجا باشد این سخن  
**در بخشش معده** ارباب صحنی که دمان معانی با معنای دمانند اگر  
 با دمان نمانند در دمان سخن نگاده آید که در دمان سخن گفت لی  
 من نه دمان سخن گفته با تو ای از سنگردان با آن مروارید بی آب  
 وای از کوکب دمان تو کوکب کوکب خراب صبحم چون میکند دمان  
 سبید آب کوکب دمان تو صفت دمان خوان کردن که گفت و دمان  
 بروان اکابر دمان هر گاه نیست **در طایق** دمان نباید یک سخن کرد و دمان

سالها و دندان نماند دندان خوان بر و در دمان و در دمان با شکستین صورت  
 و دندان شکستیم هم توان گفت آری که دندان شکست چنانست که با چهره میزند  
 و دندان او دندان است چنانکه لطیف باشد و در دمان شکستیم چنانست  
 از شکست دندان دو ست با شکست مار و در دمان شکستیم چنانست که دندان  
 نماند و لیکن چون در این شکست شکست دندان ستاره است روشن اگر دندان  
 ستاره بود و شکست شود بر روشنی او رسد مگر بر طالع ستاره دندان شکستیم  
 شده ام که همه وقت دندان میزغ و دندان من کجاست شکستیم کام دندان من  
 چیست آنکه وقتی فرو شود بلبی خلق دندان را مسواک کنند این چیست که دندان  
 خلق پیش دندان یار خود من دندان زده است که خلق همه بدست خود دندان را چوب  
 می کنند و پیش دندان شکست دندان کالی رده است دندان هر کس چوبی می  
 بار و دوش مانی که دندان پروین دمان و اما گاه سخن دمان کشادگان  
 چه دمان **در بخشش** و در بخشش بر دندان بر کرد و در میان هم در چون آن درج  
 ملو و در یک سخن بدیم از حیرت دندان من گفت که کالک است بر زبانش  
 سخن کایام دمان او میبرد و در دمان و سال از شکست دندان منی که از دنیا  
 دندان است و سس سال که گویند و انداختی با دمانی را مطلوب شد که در دمان  
 دندان خود معلوم کند او را رسید که سی تو چند است گفت سی و ده گفت دندان من



گفت نوشته از دولت پادشاه چه کم است گفت ترک طایفه کرد از عمر و مستغنی که یکم گفت  
 بیرون که در نظر پادشاه است تمام ای عاقبت این حکایت ندیدم پادشاه تمام حکایت  
 مستغنی نوشت یعنی اگر تو مستغنی بودی مستغنی بودی در این پادشاه سال اگر طایفه  
 حاصل شود حاصل عمر خود همان یک ساعت پیش از آن که نوشته باشی که وقتی پادشاه  
 یکی از حجاب خود را خارج کرد آن صاحب پادشاهی دیگر پوست آن پادشاه روز اول  
 او را خردا کرد که هر دو در تو قریب و جلال اقصای غایت رسانید و در دو روز از هر  
 حکایت بیچسبید ناگاه گفت عمر تو چند باشد او گفت دو روز پادشاه گفت عمر تو چند  
 سال بیشتر نماند و در روز یکم میگوید گفت آن پادشاه سال در پیش کسی که ندانم که  
 او در حق من آن لطف کرده بود که تو درین دو روز که بیس حاصل عمر من میانی  
 پیش من آن حیات بزرگ که بود از دو سال است بزرگ که بیستی عزیز من  
 خلقت و همان چندان منست است که اگر اهل حکمت سالها و ندانند شکر این بزرگ  
 نتوانند کرد اکنون بدانند ندان آن مفضل و چون کمال این بر من تمام است  
 بعد از نمایند و ندان پیش از ترافید بر تمام مفضل بایان برزید و ندان بر این از این  
 آورید بر تمام مفضل بایان نمایند اگر شکر عکس می بینی و ندان پیش از این بودی و ندان  
 نیز درین و ندان مصلح و ندان باطل شدی هیچ ندان از ندان حصول با تمام مفضل  
 محسوس است که مفضل هر دو این بر ندان مفضل است و چند مصلحت در مفضل

و ندان کفایت میرسد و خام کند بدین تو تمام می بینی از لب خیرین همان  
 و یکم بدانند دندان که در پیش از بد عمل ایشان نیست که بریدن و این علی بن علی بن  
 و ندان یکم پیش منیت و ندان که در بدین و ندان عمل ایشان قویست لا عمر ایشان  
 بزرگ که از ترافید و بدو پنج ایشان پیش از یکی باشد بزرگ که بیا و ندان مصلح مصلح  
 و رخت دندان و رخت بود و این قاعده است که رعایت بسیار جالتو اند که در دندان  
 عاقلان گویند قوت در فراق دندان و قوت محبت باشد یعنی هر چه محبت  
 قوی تر باشد و در فراق هم قوی تر بود و نیز دوست با ظلم کسی نه هم دندان دندان  
 بود و در وقت سلطان العارین رحمت الله علیه در پیش او نوبت کردم و  
 و صاحب حال او را که از میان او گفت چنین کسی که قوی سلطان العارین  
 بزرگ می بینی در پیش گفت کسی که بزرگ می بینی خداوند سلطان العارین را بزرگ  
 به بیند او سلطان العارین را بزرگ بیند آن محرم گفت ای درویش چون تو  
 خداوند در نظر خویش بینی دندان نظر خویش بینی و چون در نظر سلطان  
 العارین بینی دندان را سلطان العارین بینی نوشته تقیاس را به باشد دندان  
 سر کلاه باشد و یکم بدانند دندان و در رسته رسته بالا و رسته فرود و در  
 رسته فرود و ندان که بزرگ است این بزرگ است این را بزرگ باشد و در رسته بالا و ندان که  
 پس بزرگ که دندان را بزرگ باشد و یا چهار بزرگ دندان باشد فرود و بزرگ باشد







وندان چیست لعل لب و خوشاب سلاح نانی استیای سخنانی بجز روح مهره  
 پشیمانی و دناست آن را نگویند چنانست اگر چه کرم بود چنان لغو فی نانی وندان  
 چیست نانی زبان پروین و دان کوکب مصقول ستاره مشعل زبره جویانی حصا  
 استخوانی سج وانی که چیست دناست زبره لیکت ز نور وانی فی وندان  
 چیست لعلی جان منج دریای نانی بر لعلین بی زرد کوم نانی استخوان  
 نانی دست زاماره کشای نانی اما شکرا نمن لاف شکری ازین پیش  
 شکری نیست که لاله وندان سخن در وندان بسیار شده است میخوام که در وندان  
 چندان سخن گویم که در شنیدن آن سخن در وندان شنید ایا که گفت در وندان  
 گرفته میگوید چند در وندان او وندان نانی نیست چندان سخن در وندان  
 زون بفری هم در وریف وندان قصار و افتخار خوانم دید چنان چه آمد  
 چه بر مایه کرد آن تیز وندان نمیدارد و تم در کار وندان که وندان  
 شایسته وندانست که کم دیدم چنین همواره وندان لب از وندان شود انکار  
 لیکن لب بگو و انکار وندان جو از لب وندانست اگر که شد بر شکل  
 لب خوشنوار وندان کم وصف و دانش میرانمی باید زدن بسیار وندان  
 و دانش است در تنگی چو سوزان نباشد که در و سوزان وندان چه وندان نانی  
 اندر لب دوست ضیای نانی بشمار وندان هم و دان و دان

ندان در زبان

زبان آواری که ایام لسان و اجله پان اند که با زبان کنند و زبان برینند  
 در و زبان کشاده اید آنچه نیز و زبان فی زبان کر قبول افتد نیست  
 خدشی ای نانی زبان تیز زبان چنانست بیخ گند مرکز نانی و نانی  
 رسم چون زبان هر زبانی بکام نشو و نشو زبان زبان هر دو و تحقیق  
 این چیست میان صدق و کذب واسطه نیست هر چه نانی گفت یا راست خواهد  
 بود یا دروغ اگر راست فرمای همه زبان و اگر دروغ بپای همه الکذیب مدعی و خدش  
 و ندانم عند الطبع و غیر الکذب بیان صفت السرايرة و الهمار لون العقیق  
 تا توان در راستی بکشای زبان کار سر و راستی بالاشده عز و زبان  
 اگر چه بصورت نورد است اما بمعنی بر کست اللسان صفت الذات خیر و العنا  
 زبان که در شرف این بالا تر و در حق او زبان افصح العرب البع عیون الصلوة  
 الطیبه که نشسته است ان الله تعالی عند لسان کل قافل قافل الله اعلم بالقول  
 بست نیز و در زبان است سخن نزدیکتر ای برادر که چه نانی گفت با اندیشه  
 ای همه نانی چیست زبان الت مدح و عجز و زید که و شرم نداری که زبان  
 دیگری دهد و تو زبان مدح و حمد دیگری کشای انما اومر تر زبان او  
 زاری مدح دیگران داده است لسان چیست چنین گویند مدح مدحی نیست  
 که زبان نمویدا صحت تن گویند چنان ترکیبی صعب کاری و بوالهبت رسمی



دید و عاشق شود و در غایت ماند زبان که گفتن در بلا افتد از شکر کسی  
 کرد و در خود پس تنی که غایت شد از زبان ای بخت بان اگر زبان پاک لای  
 زبان بلوت غایت بلوت کن و از روی که بگویم ستم علیه ستم عمارت از دست  
 بر سر و آن شبنده ناشی که وقتی سلطان ابراهیم او را طاعت و جعل الحزن  
 ستواه که او ستم نذر او بیک جلان بود عالم گرفت در غوغه و دعوت کرد و درش  
 از آنکه یکی و نازا بطعام بکشاید یکی زبان بیک کشته و فوج ابراهیم گفت آن  
 قد لعنایا کلون الحز قبل اللحم و انتم ما کلون اللحم قبل الحز سر دمان نام نهند  
 آنکه گوشت کار بر عکس کرد غایت نیز من تا دمان بخوردن گوشت تا خورد  
 دمان کشاده اند من بخورم از خوردن گوشت خوردنی دمان بر خورم تا تو دید  
 گفت این دمان دمان کشاده من بین از یک گفتن هم زبان بر بسته ام وقتی در  
 گوشت زبانی اعلی بودید به بد گفتن یکی زبان دراز کرده و دهنه زبانی بخا  
 کار مفرود گفت ای اعلی در ضرب بود ده گفتنی گفت در ضرب  
 بود ده گفتنی گفت از تو مسلمان را میگویند که از آن را کشاده اند  
 بوالعجب شتفتی بود اندر جهان آنکه او دوستا نزارج باشد و شتمنا را راضی  
 وقتی همه موی صاحب علیه السلام را و می کردند من مات تا بکس الغنیة فهو  
 من بدخل الجنة و من مات مفر علیها فهو اول من بدخل النار در خطی که

نیکو

نیکو این ترند حال چون کسی چگونه بود و نود غایت احدی تجاوز کسی اگر تو  
 حد غایت نیندانی از من بگو چست باشد که زبان کرد آری پیش از این زبان  
 نیازی صاحب العلوم نوشته است حد الغیة ان تذکر انسانا یا کبریا  
 بلع سواه و کورت لغصان فی بدنه او به او فعله و قول او دینه و دنیا و حتی  
 فی تو به او دانه او دانه تا توانی درون کس مخزنش یک سکه و نیکو یکی با  
 اگر چه زبان است گفتن ستم غوغه و قوت یک سکه یا حج و رالت گفتن ستم و لغصان  
 خود را گفتی با نیکو این لغصان ستم غوغه و قوت یک سکه یا حج و رالت گفتن ستم و لغصان  
 چند از همین زبان بودی ای عید که گویند که زبان و لغصان ستم یعنی دورگاه است  
 چون زبان را را عید که در غایت من حشیت الصوره و کیشانی نماید بلکه شرا و  
 و ششخ دار و اما از بی اند میان پوسته است یکی سپید پید بشویش من می دانم که  
 زبان چنین حشاد و اصل مشند اما چون نیکو دریم به برین مسلا اندر رسم  
 اخلاص که ماکسی دور زبان دور و مبارکسی زبان میرد ستم و لغصان  
 حشش خوش از و یابند و مطوعات از و باشد طعم که در دمان کرانند او که  
 زویر دمان آورد و قوت نمیزد و معکده دروست و شرف آبی بر حیوانات  
 از و زبان گوشتی هم و سبب است ادا و در کثرت ثمرات بسیار از خون و عرق  
 و سرف نماید و درین زبان گوشتی و از مولده اللعاب گویند لغصان است از من از و

متولد شود و قریب او دو منفذ است از متولد العرب را ایشان گفته و تری زبان  
 از آن باشد غشای زبان انشای صده افتد و تری او پخته است زبان دور کاند  
 و در میان دو زیت بعضی از حید کردن آن در رنگا رنگ هم چنین چیزی در او افتد  
 خلق هیچ شود که از زبان نکاشته است شکل را نه در دمان و در زبان سختی  
 به چو از آن گویند و زبان صحیح باشد و بی علت از زمین درست برون آید  
 و مزه هر چه در او در یابد و از معنی زبان شکسته و شکلی منفرد است نه در  
 و در جواب آب سخن فروخته اند و اگر در زبان خلق باشد سخن درست برون آید  
 و در وقت کردن شود و مزه هر چه در نیاید در جواب مجموع باشد و در وقت او شکسته و او را  
 خوش نیاید سندی و فلفل و دیگر و در چو نیکیان درم سنگ سنگان کنند  
 و گفت هم سبک چو خشک باشد و با یک بایند و سه روز زبان مانده باشد  
 معانی فرو افتد و تحت بصیرت بدل کرد و غرض سخن زبان خلق از کرم علت  
 باشد و چنانکه زبان عاشق از کرمی آه آتش او بسکه کرده اند و در دماغ زبان افتد  
 اگر چه زبان غشیه شرف دارد که آن زبان شرف صدق شرف باشد اگر چه و راست  
 صدق از عالم زبان همان دانه است و ذکر آن اندر زبان کا دانه مانده  
 خواجهمیرزا قزوینی گوید رحمة الله علیه خصل الله تعالى الانسان من جميع الحيوان ثم خصل  
 اللسان من المكنين بالصدق حيث قال رجال صدقوا ما عاهدوا و اول عليه

فحققت

فحققت عن جد الرجلين من مردی اندر راستی آید پدید آمد و میست اگر چه چون  
 مرد میست غرض من محدث زبان صدق شنیدی مذمت زبان کذب هم سخن  
 قیمت و کس دانستی اگر با لشکر سپه نیستی ما من مصفحة احب الى الله تعالى من  
 لسان صدق و ما من مصفحة انقض الى الله تعالى من لسان الكذب **کرمی**  
 دوست و دشمن هر چنان از زبان که از زبان هم دوستی حاصل شود هم دشمنی  
 مخاطب گویند زبان کوشتی است نرم و رنگ او در اصل سیاه اما در درکها و شیرها  
 با یک بپارسته از خون درکها و شیرها سرخی نماید اما زبان ما از آن سرخی نماید  
 که از دست بد کوین خون بخوریم **کرمی** کرمی خاکم اوقات هم در زبان  
 آنکه بد کوین نیست **کرمی** از من حیران آنکه که زبان نگاه مینماید و زبان به سخن  
 دراز میکند و ستم در زبان من می افتد و مرا از زبان می ترساند **کرمی** کرمی  
 زبان من ترسند **کرمی** من از زبان من می ترسم آنکه زبان جازنی و لید که  
 من به عرض فلم زبان کویت کردن گوید که کسی باشد که زبان من بان بد زبان گوید  
 نیست خبر شود و زبان کویت **کرمی** مرا زبان بکام و اگر نه طایفه که از برای  
 کفایت آید **کرمی** لسان زبانند ایشان هم زبان کرده آید **کرمی** کرمی زبان من  
 در کار **کرمی** کرمی زبان من **کرمی** کرمی **کرمی** کرمی **کرمی** کرمی **کرمی** کرمی  
 زبانی من طراوت و لسانی من تفاوت و کلام و شیراز **کرمی** کرمی **کرمی** کرمی





که صد سحران آن کرد و آب و آفتاب من بآن لایم که صد چون او را بر لب چاه برم و  
 نشسته باز آمد که گفت دل ایوان من چاه خندان موجب که عالم طرقت غریب بودم و غریب  
 کور گویند و کور چند ویرمان در چاه افتاد من بآن رخ بر چهره پیش قدم کوشش کور  
 باشد که فدا بار دوم اندر چه ای یوسف صحرای است که در دلم است این او یزید  
 مقصود است باشد که از جمله بر این تو رخ بندگی حاصل تو انگر که در رخ بندگی از چاه  
 کبی حاصل شود خواب رخ آید بر بستر خاک خند عجب حالتی که اگر در نوبت مقرب  
 یوسف یوسف در چاه کردند و اگر وقت این بقیع ماه در چاه بود امروز چاه  
 در ماه می نماید که رخشت ماه در چاه کرده اندای بخشی چاه را در ماه در چاه  
 مکر ای دولت ماه چاه تا من که فخر چاه ما شده ام بنده من بر ساقی آبی را آید  
 پو آوازی که از چاهی را آید من حیران آن چاه در خندان موجب خشم و کدو کن را صحت  
 کبی چاه بکاه و در خندان او که پیش ازین کانیست چه چکند او چه چکند در آن رخ  
 در آب حیات چه باشد چشم که امروز در بای می آید در کور خندان در بایان نام  
 او جهان فرو د شد طوف حالی کور و دریا باشد و دریا در کور است صد چاه  
 چشم من فرود شد اما چشم من فرو شده و بنایه سر ستم که در حیر چاه چاه  
 کثرت کل باشد اما در حیر چاه کثرت دل باشد ای این چاه کل است آن چاه  
 دل و میان کل و انعامت بسیار دل و در تپه چاه در نخت بنشاند چاه

یوسف اگر کور بر لوبنده و در طالع مولود و دوست و زلفت خندان نشسته و در آن  
 چیست عادت و در کار است که کار چاهی نشسته و در لور است نیاید بر این چون  
 با چاه در خندان دست کاری بود عشق تو را بر من تیب این مقدمات گرفته است  
 در آن رخ نشسته عشق و بای علایان چه بد اندر کار را فرای سلیمان خضر  
 سبحان احمد من صفت رخ نیکو که در رخ نیند و بنایه کس و کلام عالم  
 او را از دور و من چه در دست کسی کو غرق گردان خندان کبی که کو و اندک عشق  
 چه خوش آید که در انهم کبی شد که بآن رخ من بگوید ای رخ من پیش این رخ من  
 و با طایفه که چون رخ همه محاسن این کاه که کاهیدن این کمینست که از آن رخ بانی حاصل  
 شود اما حاکم کاه ای از آن بی استی و در آن رخ بانی هم غرق شدن تو باشد  
 آنکه آب غرق کرده و در دست ای وای بر او که گشت پل ای غرق ای ملاست که  
 بر لب چاهی و من در قعر چاه از لب بر تو ان خاست اما از قعر چاه بر تو ان خاست  
 سادات که چاه بودم کنون ان خور و در بر من چاه آور و اگر من با میرا شد از بر  
 این چاه بر قعر پس کل که در چشم بود العجب است ای و ستان نشسته  
 بر لب خویش کبی نشسته و اندر ای که یوسف علیه السلام از چاه برادران  
 بر کشیدند و زنجار را در چاه در خندان او آنگاه در زنجار ای بی میرا عشق یوسف  
 آید و من گرفت ای زنجار را در خندان چاه عشق بند اید کرد و دند و در زنجار



چاه چو جان نكافا موسی اگر نكاست نباش چو چشمتی بکی عشق با نکی کما کلام  
 ز لیلی زده چاه آب سر گذشت و چو غرق افتاد لایعات مصر زبان دراز کرد و ز لیلی  
 چینی آیدست که خود را در چاه افکند و چو قصد برون نداشتی خود چاه مگر چشمه چوایی  
 بتریدان نیارد و کس یکده خود را در آن غرق کند بشتد که در آن درو نماند  
 بچاک و شکم نخواهد زد و ز لیلی چون در چاه رنجدان یوسف با طاقت شد گفت ای  
 یوسف امروز در عرض حسن مفتی نوی سله آورده ام چاه کو گفت آن سله کدام  
 ز لیلی گفت اگر در چاه آوی میرد آب آن چاه چه قدر کشید یوسف گفت تمام ز لیلی  
 گفت امروز من کشتم چاه رنجدان توام و دین چاه چه کم خوابی کرد یوسف گفت  
 ای ز لیلی این چاه چشمه های پاک دارد اما دست که او را چیزی طوف کشد اگر دراز  
 چو شود در چاه فرو شود و چو او را بلند نتواند کرد دین چاه برکتی نهاده اند اگر بسوی  
 فلک و آسمان سالها کشید هم او را بی آب نتواند کرد بلکه لای می ماند و کم نشود  
 آب چاه چو دلو کم نشود و کی شود از سر راه و دریا کم ای ز لیلی اگر چه در دریا  
 نماند باشد اما دین نهنگان عصمت بسیارند این چه شوکت که ترا در صرافیه  
 تو ازین چاه هرگز آب خوش نخونی که چه باشد و پیر چاه زنج قوطع  
 بخلقی کی رسد ای یوسف را خود این مسکلی باشد که در چاه رنجدان توایی  
 خوش خودم یا بایست را دین چاه بخورون خون بگذارد صاف و صلیت کجا و

مرا که شوقی می توایم ای ز لیلی چو در چاه آب بستاند که آب بستاند و ز لیلی  
 را نکرده و دین چاه که آب او می خوردت کی افتاد و می شانی که بسوی طاقت و در  
 مکر است چو توایی که سر خود گیری و از سر لیلی و بر قیدی گفت ای یوسف تو ای  
 عمری نه آب حیوانات و هم بخورد و مرا بر حشره رسانیده است اگر امر و ز لیلی ای  
 بنرم ز بی ای که حاصل کرده باشم بشو و قتی که لیلی با دشمنان یکسان و چنانکه  
 او را کشیدند بر سر حوتی بنرم ز بی و ش سید و گفت ای صفت ای صفت ای صفت ای صفت  
 چند فرودستی صورت او را بشناخت که پادشاه است گفت هزار درهم لای کشید و  
 چند فرودستی کشید پادشاه گفت امروز صفت که یکی هزار درهم بکوی صورت گفت  
 ای پادشاه این چاه سالها که این کار کشیدم و چو وقت خریداری جوئی بر سر وقت من  
 رسید است اگر بدست تو هم بکوی من فرو شوم و یکجا کرده باشم من خوشی  
 چند خوابی و دم را باشد بقا سالها بایک مرغی با بدای او افتد عزیز من بجان  
 رخ سخن آغاز کرده بودم عشق که به محاسن محاسن گفته که باز کرد محاسن  
 زنج بر می باید اندر نه صفت زنج و لای سب بالا خند قوطع کوی العجب  
 نغمه کی نغمه جوی بر سفره امرو چو لای سب بی سر کشت با جهان لای  
 من سب که خود را از زنج قوی زنج صفت که می فروق چای صفت زنجی  
 منقول چای منقول کوی ریخون چای هر کون سخن و مجلس زنج بسیار شده است

پیش از آنکه زنج زنهان رخ بختانده اند سخن را که محاسن آفتاب باید کرد اینک لفظ  
 در ردیف زنج که چون کونخ طرافتی دارد و قهر باید کرد چنان کرده اند **بیت**  
 کشاد تو آردی چاه زنج را بسا که گفتد زنج پیرا عیش را زنج تلخ کرد لب  
 اینچنان بنگاه زنج را شکم خدایت ریختی و لی خشم خد تو را زنج  
 سبکیم نام ماه بین بگاه محاسن زنج ندیده ای چو بوی زمین  
 چو بوی کون خد که چاه زنج اگر کردی گفته زخم خور و در پناه زنج  
 خلاصی گنجی را ز تو که کردی و سپاه زنج **بسم الله الرحمن الرحیم**  
 الهی و بهت می آید فی سماء و الارض جفا سعاد ما انما ان الله کلین  
 توجیه کویالی که وجه وقت را با توجیه اند اگر توجیه بر کند سخن موجه مؤلف  
 بسیم با وجه ایشان را تم بین کرده ای و خوروی کنم و صف جمال خورویان  
 ای سرور موجه تو وجه توجیه اگر از کسی مسئله من وجهی برسد مشک  
 بوجه تو میگویم چو بران وجه تو سازم و لیلی فلک کویالی وجه موجه ای چه  
 عال الطافت سخن تقص علیک من القصص بدانکه کویالی و بها قیاس است هر چند  
 روی ترا چو قیاس قیاس مقصد غایت مروجی مانند نیمه که کدام روی را بگویم  
 روی ترا چو قیاس قیاس ترا کرد و تو موجه قیاس توان کرد اقلانی تو خود روی نمایان  
 خود استخوان است که روی سخن ترا بهاد و افتاب قیاس کند ترا ماه چه

بیت که ماه چو تهر آفتاب نور افتاب تو تا من روی بختی روی دوست  
 آورده عشق با من آن چو روی سینه که بروی و در کار کسی بروی که تو بیانی عشق  
 بهانه است این چه بروی من دوستی میکند بر روی و مرورش همان کرده اند  
 که در چو روی میروند و شام آن روی که من امروز از عشق روی او روی از به علم  
 تافته ام بایستی که روی بار روی خالق نمودندی که خلق نمایان طراست اند و کوتاه  
 کردند چوین کویند و قی تو با جوی غلطی رحمت ابد علیک و به توجیه نام بر صلو  
 علیه خاطر گذشت که چون توجیه محبت خدا تعالی تعلقی تمام است او که توجیه محبت  
 کردی ساعت محبت تو به بر روی و دند رحمت ابد علیک و به توجیه نام بر صلو  
 بود و در روی میگوید این می طافه که عشق است و طراست کند و مشک  
 طراست عشق تو کرد چون می دیدی سنده و غریب و مشک حاکم تو کرد  
 که تافتی در بر صف روی کرده ای و صفی پیش امیر المومنین صفی ابد نه  
 که طراست روی طراست روی با طراست بود و در صف طراست است و کویالی حاکم تو کرد  
 اینک که در صف طراست قوه طراست است حکایت است اما پیش روی رفته و  
 بهیمه است این تافت از آن تافت تو کرد ترا باری بن این که چه در حکایت است  
 چو روی صوفی صورت توان کرد تعالی خالق از تو تعالی هر تافتی که است  
 که صورت روی نگار عاقبت من چه تافتی که گفتند پس هزار سال فرشت





روی ستم هر بار که نظر بر روی اینست اندک باید که از روی من بیاوردی و روی او  
 کنی میروم از تو و لیکن اینی است که تو نقش خود را بر من بر پسند و اگر چون نگاه  
 روی روی در بلاد خود آورد سال دوم جوانی دوست روی اینجا رسیده هم در خانه این  
 اینجا نشد روزی بر روی این بوار و آورده بود نگاه نظر او بر نقش این در است  
 دست عشق با او چو کرد و بعد جان عاشق آن خیمه شد که حرکت با چرخ عشق گفت  
 کن ای عشق چندین بچه با ما که غم نازوی ما را تاب آید است بهیچ نافع نیا که زور  
 این بچه که زور بچه بران داشت بچه صبر او شکست روی در زان که گفت ای مادر  
 چو نقش ستم دست خبر روی می نماید ز سر تا پایم خوبی تو ام و زان خوبان بهیچ  
 خوب شد زانج ده از روی حال گرفت و تمام قصه نگاه رو فرو خواند و در نقش  
 ز سوز ماه رویان تنوری کم وید و کرده است چون آنچنان ساقیه بهیچ نشد  
 و دیده به نقش این دست برده خست و دست یکسان شمع و فی این نقش برکت  
 و چندین روی در روی این نقش نشست که از راه اینجا آمده برگرفته اند که باو  
 روی کسی جان بدید چون در پیش میزند ندانم چه کنند اتفاقا سال سوم  
 ماه روی رو بگفته اند هم در خانه آن خانه که نقش بچه خود بر روی دیوار  
 ایچ دید که روی همانم چون تازه نقش کرده اند با مال گفت این نقش دست من همچنان  
 تازه ماند است زان گفت این نقش دست تو خود تازه کرده است و دست او نیانوده

این تازه

این تازه کی هم از ان خون تازه خواهد بود ماه روی گفت این سخن روی چون می  
 این سخن چه باشد زان قصه آن جوان و بر روی او نقش و جان در سر کار نقش  
 کردن تمام با رنگت ماه روی چون نقشه دفای آن دوست بهیچ روی بر روی او  
 شد گفت ای مادر که دانه که در کجا دفن کرده اند گفت مصلحتی من آن ماه روی گفت  
 دیگران بر یا و شنیدند خویش شری دهند ما بر یا و شنیدند جان شیرین باید دای  
 ما در بر خیزد و بر خاک آن شهید بر که خاکت از اینجا برگرفته اند از کوچه عشق او  
 جدا شدن خاکم که کوچه عشق تباران برگرفته اند زان چون دم صافی قدم وافی نگاه  
 روی بدید تبر سید و با خود گفت کبریت چنانکه او جان در سر کار او کرد و بگوشت  
 او را بر سر خاک نبرد و چون خاک را از اینجا برگرفته بود و میفرستد ضرورت او را  
 بر سر خاک برد و چون نظر ماه روی بر پشت کشید و افاقه و غم زد و جان این کاکند  
 پیرون پرید تانه پنداری این عشاق با صدق است و بیش عشق در حق  
 بود معشوقه صادق بود عزیز من روی خوش مثل این خرمینارا آتش نه است  
 و چهره و گلشن و دانه ها و سوغه باطنان بر آورده بهیچ روی که بدینست لیکن  
 آن بدست کو خانه ویران میکنند از بسکه شعل آن حکایت تقریر و تحریر باید  
 اشعار اکسب کرد اینده است و نایره آن روایت که تصور و تدکرافنا و احش  
 مرانی تاب نماند است روی آن مانده است که نام روی بر زبان آدم مع نداشت



3

لایق خالک و دیان بود این همه زبای تو خال و لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم  
میزن تو فان چه و فطره چه ترا خال چه حاجت بهما را چون برین موالی گردد  
ترا بروی خلقت خاک کند رسم نشاء بر روی خود سار یا را بپایند بوند خالی بر سار  
اینان بنیادین حیت تا حسن بیاد تو دوست الهی تقدیر چه خلقت انسان  
بیادست بوند خال و لقد کریمانی نعم بر رضا فاشه او ایشان نهادن چه یک کیم  
بر تکویم بیادست شود تقدیر برین چه خال خوش داد ترا ای روی کسی خوش کن چنین  
خال دوست مشاطه تقدیر چه وقت ترا چنانچه باید آراسته است و بجان اکرم  
کرم کو آید و اگر کسی خال و عت بروی نهاد ای حیت روی خود را هم مبت خوسیه  
کرد ما باشد تقدیر ترا خال و کیا راست تو چه خودی که خال بخان من  
غلام روی آن نگور و که بروی نیک خالی دارد و اما وای را که بروی نیکو خالی باشد  
و بی بیانی که بروی نیک خالی بد حیت غور روی که اول را خوی بد باشد بخشی  
خوی خوش گما یابد قیمت ناهار نباشد وقت او خوش که اندرین دوران  
ظاهر بافتش نباشد ای خال چه لطافت دیگر از لطافت چه از خال باشد  
اما لطافت خال تو از چه دست وانی چه خال تو لطیف افتاوست کرده است  
بخال تو از حین جوار ای نه خال تو دامن غان زیر یک دانده خال تو دیم  
پلام درو ماند اگر چه غریب کم لین بل آن دانده بشو بشو پیش از آنکه بشین

خالغیفته شدم و بر دامن زلفی مبتدا کردم صبحی بسیار صدم من بود و در بزم  
 او و بر بوی کلماتی آمد و انداختن او بر من صفا فانی بر یکدلی صفا  
 کجای منی که دامن استینا بود و از افشای معطر است و بخور با تکیه است که گفت از یک  
 صبا و دامن زلف نماده است و دامن خال را کند و مرغان یک یک فید میکند  
 که تقم خیزد یک یک فید میکند که گفت ای من از عالمی جستم که در آن عالم عقل را  
 با حفظ نخواند و آبشده ای ایچ که در آن شهر بیک استانی میگردید که تقم آن  
 که است گفت عشق تقم من است شهر را نیکو دادم و خود بزرگ انجا شده ام و  
 نشود انجا یافته اما صیادی بدین طریق که در مرغان یک در دامن تواند آورد  
 که دیده ام برای صید نادان دامن داد و پیش من است میباید که دانا را که دان  
 دامن میکند چون صیاد دید که من دعوی نشان بیا بیکم و در سوای یک یک  
 ی بر من مرا حلقی گرفته بر روانه و دامن زلف خالی بود چون نظر من بر آن دانه افتاد  
 در حال خفته بر روانه دانه شد و خرس شکم بای برادرت و مرا که عقل غریز  
 نام نهاده بود و عشق بی نام و نشان که داند مرغی که در دعوی دانش میکرد  
 با آن همه بیک بدامش که دانه آری حال جوان دانه ایست که مرغان زیر یک  
 بی دامن در دامن می آید و بی قید و رقیبی آید بی فی خالی صیت مرغی است که  
 دانه دل میخورد و جز در صحرای جنت القلب نمیرود دانه را مرغان خوردند اما بدین

دانه خال مرغان می خوردند و استخوان روزی آن نیکین که خال قلب پر سیم  
 ای خال صیت غم که این سیم شده گفت از غم روی محبوب گفت تو که جوانی می  
 محبوبی بود از خال صیت ای برادرت شنیده گفت بر باد است فریاد کند و از جگر تو  
 باشد و هر که بآید بگوید که تو بود و از غم غرق بود و در عشق قربت بود و اعتدالت  
 اعتبار محبت است بی قوت و دانه از دانه قوت محبت شد بهر چند محبت قوی بود  
 او هم قوی بود با عشق کس را زودیت عشق ندید که در دامن می بود و چون قوت  
 میبخت نصیب محبت و شام فریاد برآورد و ما سنی علی یوسف کرد و هیچ دور  
 کنی مرغانی سلیکا ولی در عشق می بینم سلیکا میگوید ای زلف بنا گوش بود که بر  
 دای خال چه دلیل و نمار چون بر روز روی یار من یا شب که نو از خال خوشی  
 سینه شد و خطبات گفت که رفت این جزوی از من است و شب که رفت گفت  
 این قضوی از من است بسیار دو کلمه گفته و هر کس محاسن و در شمع و رفت را  
 گفت من کی که عالمی عمل حضرت رات نجات من توقع دارند و پروا  
 قسم من دامن تا مرغ خط قبول نویسم فرمان مغفرت محال است اینک از دست  
 خواجهمان که مشرف بان علی است مرادش هر چه میدارد شارب من در جام  
 شصان است ابرات نوش من انعام شصان شارب گفت ای رات چند از دانه  
 و مثال چنین اگر چه ترا بهر سال نازد و تری نوبت با هر بار راجع میشود اگر بازاری



چنانکه نامی چه حکمت کفر برات نوی انشان اما از لکنه فی لیل القدر  
 دارم و فرمان من ایا لیل القدر ایا تا و احسانا غفر الله ما تقدم من ذنبه وما  
 تاخر نام من نشسته اند من بدلم بهر قدر همه قدر من این همه کی دانسته  
 برافتن ای شقیه فضل بر فضل حد توانی من این تو مقدم باری فضل من است  
 الفضل الله تقدیر من شقیه کلفت ای برات شقیه کلفت را تقدیم نه کی و تا من  
 از کی معلوم امام اعظم رحمه الله علیه سلطه اصحاب بلایه بجمع به شهر می کشید  
 من کرد و بید لیل القدر دایره بکل شهر پس بر صورت ما بر تو فضل باشد تا ترا  
 بر من تراخی از شهر داده اند از شادی آن نمی کشی و هر با صد هزار شور و طبل زان می کشی  
 و مراد و از ده شهر داده اند چنان می کشی میان هزار شهر می کشی بخوانه در نمی باید هیچ  
 دانی چه قوم کاری اند که در قبله تواری اند برات گفت ای شکر مکر کردن  
 شرف من همه جهان بر من است و عظمت من بر روشن از آمدن شهر شود  
 رکوش خوش اری ز برات شهر و شهر که دو کی دلیل شرف من است  
 که بران خط فتوت و سلطان شهرت مرا میباش شهر خود جای داده و ترک نمی داند  
 که گاهی باشی از غایت فراموشی ترا و طاقا نماده اند اینک طاقا نباشی شقیه کلفت  
 ای برات تو چه دانی که من کیتم و ما و لک لیل القدر اگر از شهر می جای داده اند  
 چندین نامی من کی ام که بر هزار شهر شرف دارم قدر شقیه از کی بشناسد

ک

آنکس که بخواند از لکنه ای خال وی زیاده ای من من خال فار کرده بود و در  
 میدان کشت کوی دیگر از بخت خود و تفریکه و لیکت اعتراض میمان منقرض  
 باز بر حرف می بایستند خال چیست معلقه ماه به پارسه یاد آن خال می گریه  
 دنیا ام و نه کی که شقیه بشیر افاده است فی خال چیست شقیه بشکون پاره  
 اگر کون افغانی بترکی و شیر و شمشیر و بیکین محمد و افغانی که بندی هائیه طاعت نور  
 بلبل افغانی بلبل افغانی که روید و خال شان بلبل میدان که از کافیر میر وید تمام  
 بر جفت خال شتر کیم و نظره اند که می کنند و میگوید ای خال چه در منا چون امار  
 چون خال کوش در کوه تکه تکه بلکه چون خال ابر و در طاق میان نهاده اند  
 از برای خاطر و عزلی هم در دلف که چون لبران آست نظرم شد زین بر روی تو  
 از شکست خال دیده دیده زان تو بر خال کی فیض و آن زلف برات  
 کی باشد چنان خال تو هر خال جو خالت طوطی افغانی چشم کی افغانی و ایا چشم  
 بر خال کی از شب کشتی بر روی خطی کی از شام نمی بر سر خال که شیند در نگاه  
 که زلف که باشد روی در رویت که خال ضیای شقی تا چند بر دهن کشتی  
 بر جبهه از خون که خالی ~~مهر و مهر~~ یزد فی الحقیق با ایشا و آن  
 علی کشتی قدیر ای چون مستطابق بر منی اگر صفتی خسته تلقی می توانی با ما حلق  
 من و طایفه که تعلق همه منی از سخن معنوی طلق این است ان شوق من فرم صد طلق

بر کوشش تو لایق کوشش تو دارم مطلقا نباید دانست که نغمات خوش و احوال  
 و کشتن نغمات بخلق دارد و احوال بر دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی حیوانی  
 باز بر دو نوع است منطقی و غیر منطقی حیوانی نغمات نامش و غیر منطقی  
 اصوات غیر نامش و این منطقی باز بر دو نوع است و الهی است و غیر الهی حیوانی  
 و کلامی و غیر کلامی که کلامی غیر حیوانی باز بر دو نوع است طبیعی و الهی است  
 طبیعی حیوانی صوتی و صید و صوت مایل الاجسام التي لا روح فيها والقي حیوانی صوتی  
 حیوانی و نامش و کلامی حیوانی این مایل به النون و الهی علم موسیقی هم تعلیق نغمات  
 و اصوات دارد و اصوات را به تعلیق کلامی است و علم موسیقی تعلیق نغمات و اصوات  
 هر طریقی را می تواند نمود و هر کس که از یاد رک نتواند نیست زیرا که کس که علم موسیقی  
 ممکن شود بطریق علم و قریحه مستقیم یعنی لا ینعم من نغمات المسمیة و لطایف  
 عبارات من اسرار الغیوب الا النفس التي لا تغیر فی الضمیر من الشوائب الطبیعیة  
 العالیة صورت این علم نتوان دید الا در دلی که بصیرت آینه صدای صافی  
 تر بود و علم شعر و علم موسیقی در وقت و وقت از یک بند اما علم  
 موسیقی بهین اگر در زبان جوامع افتاد است صحبت بدکارتر میکنند  
 و یکت جابجایی میکنند و مستند علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات را حکما  
 گفته اند و حکما که این علم استخراج کرده اند از حرکات افلاک و سیر کوکب

باز

زیرا که در حرکات افلاک و سیر کوکب نغمات طبیعت و اصوات مفرص  
 از چرخ بر وزن باید دانست و در چرخ صرخه چنانچه نغمه چنان که نغمه چرخ  
 از نغمات صفای نفس و کلام نغمات و اصوات حرکات افلاک و کواکب  
 سماع کرده اند و قوه قهری که دره بود علم موسیقی بدون آورد و انواع نغمات و الهی  
 استنساخ نمود و بهر اول من تکلم فی هذا العلم و اقرع من هذا السیر من حکما و ما علمت علم  
 است که خلق اینچنین علم و قهری را در لهو و الهی استعمال میکنند و لهو و الهی یک  
 جهل و خلاق هر اوست و هم ازین است که اغلب اهل در کونند راحت می باشند و زود  
 شنونده غریزین سماع غیر طبیعت اما چون کوننده را راحت می باشد و شنونده  
 از نفس می شنود و سکین روح را از نغمه جایش محروم کرده باشد از زبان می گویند  
 که گوشش از شنیدن نوز دلگشت من از جان خود اگر کوننده از نفس می گوید و  
 شنونده از سرگشته شود و چندان زیان ندارد اما کوننده از سرگشته شود و شنونده از  
 سرگشته شود و چندان زیان دارد و المستمع یعنی آن سماع قلبی و غیر مستقیم و من کلامی  
 میته و نفس حیة لا یحل السماع زنده دلان و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
 کشتن و کشتن ای برادر من و مع من جفید شنیده باشی و اگر شنیده باشی شنیدن  
 خواجسته قدس اندر العزیز شنیده این قطع بود و بدقی تا کس که شنیده شنیده و گفته  
 چرا سماع شنیدی گفت از کس شنیده شنیده شنیده شنیده شنیده شنیده شنیده شنیده شنیده



انگوینده صالح مانده و نه شونده صالح اگر چه من ضرورت آن صالح اندک  
 در گوش وقت خود انداخته اند که لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله  
 نه گویا جو نرم عیش نه نای خورشید خالی نه بر و ساقی و مطرب نه هم باو تیز  
 پیران نه نرین سخن نه خلق صوت حسن با نکرده بودم سخن کلک زنت کی بر سبید  
 خلق غمی باید زده و باز در سخن می باید نه فیض قول نه یزید فی الخلق بارش  
 هم هو صوت الحسن کار نادر و باطن ساز خوش و ولقی مثل دان او خوش  
 نه توشه کوچکی که باو از خوش کرده اند و کبی باو نه توشه کرده اند با چنین  
 که او زده و باز او را نبارانده هر آنی که باشد بلند تر باشد تا ده میل شده بود  
 نشو و نشو و آوازه از قاف قاف سبب اگر روز بد و او از ضیاعی  
 آوازه دارد و باید که اگر چه احوال مع سقاره و نه غارت او به سبب اند و ازین  
 جز حرف هم نه بد لغزش نشان با نداشتند از سبب کللی که پنجاه است  
 و الا لکن النقص جوهر به سبب نه و حایت غیر مرآت و نه ماه المویته کار کند  
 و الا شیار الی الکمالا میسبب هیچ دانی روح را با نغمه پس میل از کی است ای  
 برادر روح و نغمه هر دو از یک عالم اند ای نای کلوی تو از نای موسیقی باو  
 یکی از آلات موسیقی ناست و نای باو خانه ایست و ری در بان انگشت نوازند  
 تا در نای او از هم می شنوند و می کشند نای و بانان این خانه چه دیده بایه

یکم

که یکدم از دور دور نشوید و بهرست و فاشی که داری بر روی دوست ای خلق  
 شهادت داند که ما ازین خانه چه را احتیاست و ما از باد نای او چه ذوق میکنیم  
 انگشت یک و صاحب خانه انگشت است از خدمت در نای چنین قوم شده  
 فی نای نیست باو دارد اگر چه پدید برکت است نه او را نه میکند عاقبت نه  
 ی ناله ای نای قوی زار و حزین فی نای باشد که ز عشق بهشتین فی نای پلوت  
 سن رلب نه باری دور آفریده شدت جراحین فی نای است و آنچه نای در  
 چشم و دانه کی را در چشم نمی ای از دهر هم ازین که او از چشم فی نای در نای  
 بهین چه باو بهر کیست بیرون به چشم و درون جمله شکم غریز میان  
 ناله نای و ناله چرخ قاف سبب ناله نای از زبان آ و ناله نای از انیک هم  
 ازین است که نوازنده چاک که چه او را در بر یکدیگر و چون نوازنده نای به سبب  
 او می نهند هم ازین خواهد بود که نای باو در سرفا است و با هم که س خلق  
 اگر چه بد و گرفته گرفته سر او می پوشید از چشم نهاده که کی از مجلس چون رود  
 و لری تو هزار بار غوغا در سر ای نای را یاد که در دست فصول  
 وقتی نای را پرسید ندای نای تو از دست که چنین نغمی شده کوفت از دست  
 نای ای چنین چراغ غم نای سیم مطربی می ستاند و مراد مجالش فی بود  
 در نظر حریفان برشته میکند و آن بر لب من بند و سر نغمی هم بر سر او و انگیز

و من در محال دست چندان نالیدم که در این عالم من چون بگردیدم بر من  
 چندان جور کردند که شناسانم و چون چنان بر من دل داشت ای ستم ترازانای ستمگر  
 خردم و چشمش و قی و چنان که افتاده بود من بود در گرفتگی تو اضمحلال از ناخن  
 بر کرک و رسید از برک و فیا و بر خاست لقمه ای چنان که دست گشت بر باز است  
 ز جفت شکلی دارم چه بگریختن فرمود این همه نالیدن من از درختی است  
 ز غمهای پادشاه و امیر نه ز غمت چنین شده ام هر چند در من گری جز در کوفت  
 جزئی نیستی با چرخ گشت دارم نمیدانم از چیدن نغمه از گیاه مرید کفتم ای چنگ  
 اگر چه صورت چنان دلی در تو غلامان عشق بسیاری پیوسته عاشق با باغچه چاک  
 گشت آن غلامان عشق کلام گشت غم پریشانی موی و بر منگی هر وقت که برفت  
 و نزاری تن و پروان چرخ که کور می و نالیدن ساریب و از منی که صفای  
 بحد و منی پیران غنای چه تو جوی بود چون چون این بشنید بر فرو افتاد  
 و گفتن گرفت اگر چه پیش و در زبان دارم اما هیچ وقت یک نفس ازین  
 باب پیش کسی نخوانده ام تو قصه بهر من چگونه فرو خواندی کفتم نشنیده  
 الولی بعیر الولی رسید لان دانند قدر مدلان مرد را جز در دشت  
 کسی ازین نشنیده من گوید وقتی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که باطن پر  
 عشق و از عشق عالم نبود و صدایت ملو بود با مبارزی ملاقات شد

انما

آن مبارز را تا کرد و ای جوان تو علی شناسی علی گفت ای علی که شناسی میان من  
 او کسی که بخت گشت بر او را بخوان علی فرمود او را چه جوابی کرد گفت من شنیده ام او  
 امروز در میدان مبارزت مبارز می خست خاست است من نیز در ملک خوش عجبین  
 که ام علامه از ملک بکلی بکلی آمده ام تا بنویسم علی فرمود ای جوان این چه کوفت است که ترا در  
 افتاده است ترا بر ملک باشد اگر سر خویش می باید سر خویش که در این چرخ که از هر بوی خون  
 می آید بگذر پس حکایت جملگی بواه لنگ قصه شیر بیان رویت مبارز  
 گفت ای خواجیه این چه گفت است که در میان آورده ای ترا میگویم اگر سر آن داری  
 که بکلی بکلی و الارضت خود از میان بکسوزد امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و هر کفتم در علم  
 مبارزت من بکلی شاکردان علی تو با من هم او از من بکلی اگر بر من غلبه ای من  
 او را بخوانم چنان که در ملک مبارز است بود این مبارز را چون بواه امیر خیزد  
 که خواست گردون نند و دان حالت آن مبارز بر شکل پید او متناقضی در کل  
 است دیده بگردانید و نفسی سر بر آورد امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه الولی بعیر الولی دانست  
 که عاشق است زیرا که عاشق با بدم سر و کوه زرد توان شناخت گفت ای خواجیه این بی  
 که تو بر آوردی اندازد تو نیست ازین نفس هم بوی دایخته و بکسر و خسته می آید  
 پرده از صورت حال بر گیر راست بگو که تو گیتی و اینجا بر چه آمده مبارز گفت ای  
 جوان این وقت و احوال آن دور و خلاف مسدود و محال من را راست توانم



بشرت بجهه باید یکین بلکه من پسر فلانی یاد شام و مدت که برده خرمایانه  
 و یک عاشق روزی پدر من برید و خرمایانه مصابرت فرستاد و خرمایانه را بر  
 پسرانده او جواب داد چنان خواهی کرد اما خوب و یا زیادیدن روی شرمست و بهیه  
 روی دختر من مرغی است هر که مرغی پس از من دختر خود را او را هم آری کسی  
 ندیده و وصل خبر و یان نتواند رسید مگر چه در عشق بکشت بی پایا و لیست  
 سربازی چون جوانی نام برسد در غوغا عشق را غلبی جوانی را بود که سر یکدم از  
 سر اسبی آمدن چند کاشت بدین و امنیت انجا آمده بودم خود در میان خبر  
 دیگر آمدن امید درون رسیده بودم انی از دم و کوشش را کرد فلک  
 این ساعت این خرمایانه هر چه خواهی کن اگر کنی جانی جوانم روی کرده باشی اگر  
 کنی ای هم خرمایانه در راه عشق گشته شده باشم مگر در راه جانکاستی که  
 مرا از لیست خود ان مکتوبه امیر المومنین علی کرم الله وجهه چون بر سر او مطلع  
 شد از کرم اصل و حال که دره بود و بی بردستی در دست او داد و کرد و نمود  
 پیش او نهاد و گفتن گرفت ای عاشق من ترا نگارم اگر کا تو موقوف بر  
 علی است علی منم نیک است و انکاست مرا وقتی نباید که این روز دوش  
 من یار دارم این سر این ملک مقصود از ایراد و انشا این حکایت و نتوان  
 ان که امیر المومنین علی کرم الله وجهه بخود دم سر و آه کرم که آن مشایخ

بجز نرسد

محبوبت شناخت که او عاشق است مگر در تو نشین عیالات امارات  
 عشق که محسوس مشاهده اند چگونه ندانم که تو عاشقی عشق در کس که انان  
 عاشقا زانرا نشاء بسیار است عزیز من در میان خلق صورت حسن افکار کرده  
 بودم سخن کلکار فتنه گری بر بسیار خلق نمی یابید و باز بر حرف خویش می یابیدند  
 قصه خلق الت درون و برون آمدن خواست منفذ او اثر است و حضور است  
 بسیار بعضی بر شکل دایره و بعضی بر شکل نیم دایره شناخت خلق و منافع کل و چندان  
 که درین باب ایامه طب گویند اگر نکست و فتنه چسب و بیل و باز و ناخوره و  
 چوبهار برابر سوده باشی نهاده کا و نبات بخورند در و خلق و در دم از د  
 دفع شود اگر طله سوده باشی نهاده کا و نبات بخورند و کف خلق برود و چشم  
 روشن شود و صفائی کرد و سرفه قلبی بخت دارد و سرفه از صفاء و طعم و با نظایه  
 صاحب روی زرد شود و سینه درد کند و تبلا دم شود و آنگاه که کرد و بلیغ  
 بسیار و و سیل و با شمای گرم باشد روین و صمد و بیل زرد و جوهر بلور  
 سوده و بخت در دم سنگین و مترقده برود و دفع شود و اگر فاضل دراز و بلید  
 و بلیله و آنگاه که کرده باشند بخورد و بین فایده دهد و بهر در که است او  
 علاجی دارد و آن در دیکه بی علاج با هر کست عزیز من سخن در خلق که تو از کلمه  
 خوانی آغاز کرده بودم سخن بجا رسیدن نشاء که کل و سخن دیگری برون نباشد است

بشنای تمام در ویف کلو کلو که شصت است انصهار و اختصار می باید کرد  
 ای کرده از و زلف مار شده در کلو و از رشته لو که در امر معتبر کلو مارا که گرفته  
 به سوجی کشی از طوق که تو گشته شکر کلو از هر کلو که چه اندازی از جفا ای  
 عاشق که در از تو هر کلو تا طوق عشق تو بکلی و دلخوار از دوق طوق است چه  
 من بخر کلو که کار نایم در برای و ال عشق یکم زدن را که کم زیر سر کلو  
 میجو است که طوق در خود مثنی از لطف و چکید و ماند و کلو طوق تو از کلو گشته  
 بخشی کی سیاف که چه نیست بر کلو **بسم الله الرحمن الرحیم** در وقت که  
 کردن کشانی که با کتفاب کشو معانی اند که کردن کشند و حق که ایشان بر رفته  
 سنت از کردن خود داده شود و درین برود چری آورده اند کردن خود وقف  
 طوق که کم باین کرده ام کردن کشی که کم تو کردن کشند سعادت آن کردی که  
 در کند تو بر و یان افتاده است اما هر مان این بر کتفاب ازین سعادت از دست و در کتفاب  
 که نیست کند هوای کش اول تو قناعت بشینین فغانش امر و کردن من  
 کند که کشی که ازین سلسله سلسله زلف نده و لان را کردن گرفته فغانش و کشی  
 نوبت بکوان من میرسد میجو که کم کردن در کردن انداز من از کردن کشی میگویم که  
 کردن کشی و لیکن او میگویم در کردم که چه اندازی از جفا که کم خود و تو  
 بر من چه حاجت است ای که کیست تو کند در کردی انداز که از کند تو کردن بانی کند

اما کلو

اگر کوفی که عاشق کند دست کند و لان کردن کشند که چه **عنان از تو کلو گشته**  
 از کردن اندازی چه میجوی مرا اند زبان و نفس اندازی بشنوی که تو کردن  
 کشی که کشی من عرب علیه من الصلوة اهلها بفغان حق کردن نماز که سرون آمد  
 سر بالا کرده میگفت خدو خدا چون از انتهای برون آوردی که من آن مقام را دوست  
 میباشتم اکنون مرا در مقام خود آور که تو آن مقام را دوست داری ای کردن صلی الله علیه  
 تو از کردن من برانی که مایه است چون بکشی کنون من کردن فرقه و کن  
 که ترا می باید از کردن من چون قلاده از من دور اکنون تو بطوق خود غرضش کردی  
 و کرد و بند و فو زمار عشق دید و دست تو با کشند و رقبه که وصل طوق ملاحت یافت  
 با قلاده سلامت سار و بکشد آیین کردن با کسران پیش آوردن نهادند از قلاده و پنج  
 طوق با شند و از طوق راحت قلاده بود و یک ق میان عاشق و فغانش یعنی است  
 ذوق رقبه عاشق از قلاده با و راحت کردن عاشق از طوق بود و ناله ناله شبی و کوا  
 یکجا افتند یکی در دو دوم عاشق چون شب به نیمه رسد عاشق که کردن او بطوق بجران  
 مفرق بود و زبان حال با کش کویای شب یکبار روز شود تا کردن از طوق تمام غلام  
 یا بد و کویای شب زمار روز نشوی نباید که کردن من بکش شکر صلی الله علیه و آله و سلم  
 از وی چه با همان خواهد بود که هیچ وقت روزا فر نشود و طوق فغانش همان طبع است  
 شب بای رسد ز کلا مطلوب خواهد باشد و مقصود فغانش شب بود و در



کردن بر طبق اوقاف و وقت است که سکه بکن عروسان است. امروز اگر دمان  
 و زمان خواهند مالد و رایت بر خود میخاییم و بیکران اگر ازادی جویند ما مستحق  
 و دست می کنیم اگر مار و در میان قلاده و تنج میگردانند که ازین در گرامی خوانی کردن  
 بخاطر طوق در و سر و نیاز و نمیدانم که این کردن با این طوق چه سر و شوق افتاد است  
 که جز به و سر و نیاز و حاجی که دست تو حایل باشد در کردن خود زرع حایل  
 که کند. عروسین کردن مار با طوق عشق و حدیث و طوق شوق را با رقیه طایفه  
 ابدالا با و از کردن ناقص نمیدانند و از طوق تحقیق همان ازین نمیدانند که کس کفتم  
 در آن مذمت چنین گویند که در و زمان نمیدانند که در و وقت که در و شوق  
 نمیدانند و از این لایحه که نشنیده تو حاج مبارک است سر اند سره میگوید که عرب  
 با کافر و کشتی حرب میکرد و وقت نماز نشین و در مدت توالی نماز عبادت کرد و کشتی  
 کفر با آن کردن کشتی کفر که در کشتی و پریشان در کردن من فریاد است و این وقت  
 پریشان است اگر با من نمیدانم که در و زمان عبادت کردن زنی من عبادت منقول  
 شوم که کفایت نمیدانم که در و سلاح و سلاطین کردن بر کشیدم و در نماز مشغول شدم  
 چون بار شمع اگر کردن خود آوردم بار و بجز شمع شدم وقت نماز و بیکر چه حکم  
 داشت چون کردن کشتی سیارات و غیره و آن کافر نماز کرای کردن افراد  
 مرا هم میگوید و این وقت پریشان است و من از سر و کردن توانم خاست اما پریشان

فکر کردن

توانم یافت چنانکه من با تو نمیدانم که در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود  
 مشغول شدم تو حاج عبادت نمیدانم که در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود  
 نماز کردن او بر سر و دیدم با تو و کفتم که در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود  
 و بر کردن او در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود و او از بر آمد او فواید  
 اوف به هم که عروسین بیکان که با ما نشانی حسن عبادت میداد و او را این در و زمان  
 بیکان که با ما نشانی حق نگاه میداد و نماز او را چه نمیدانم در کردن که عبادت کردن نمیدانم  
 کردن بر و در و زمان عبادت کردن نمیدانم که در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود  
 با و نمیدانم که از عبادت صاحب را در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود  
 و بیکان که با ما نشانی حق نگاه میداد و نماز او را چه نمیدانم در کردن که عبادت کردن نمیدانم  
 یکدم است که کفایت نمیدانم که در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود  
 و در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود و در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود  
 رنجید و کباب و خفای از و کفر کفرش و هیچ خبر نوزده بابت حل باید کرد و ناس و  
 ما بر سنده و در و زمان عبادت کردن من بر سر عبادت خود و او از بر آمد او فواید  
 خیر و احسان و مختلف شود و او از محلی نقل کند بیکان که با ما نشانی حق نگاه میداد  
 و کشتی و بر کفایت رانند باید بگویند با شکر کرم باید بود و نافع آید و در و زمان  
 سبحان احمد من سخن در صفت کردن آغاز کرده بودم سخن کرده کی بر کردن است







۱۰۰

3720

در نظر وقتی نمی آید ترا اگر چه در پشت چندان سخن است اگر کیم بر سبیل فقر است مبداء  
آورده شود چندان سخن نماند که بی فکر کرده پشت کار این معنی بلغای هم در وقت انقضای  
خواهم کرد و چنان کرده اند تمام را وادی توانی و دل داشت صبر را که از این پشت افتاد  
کسیست صفت مثل وادانی و قوی اجازت است و بی دلی از این چشم حلقه می خیزد و هم  
در پشت برود و نماند و از ذوق شست پخته بود است انداز داشت و دی  
فلسفی آن پشت جبهه شده تا جبهه تو افکار پشت بسکه در شست یقین ماند  
امروز چون غار پشت رو کردن بی انداختنی بار را وقتی ملاقات یار پشت  
ای استخوان سینه طعمه و مایه که بر وقت من سخن مایه  
سایه اندازی بر استخوانی که در این غار است پیش کشیده آید ماند و اگر چه استخوانی خیزد  
هر چه درامد فلی چون عیاست بشویند و بویست چون لغای بی ملایکه که گویند  
قلان استخوانی مانده اما درس که استخوان هم مانده اگر کسی لغای که کند ندانم که گوید  
ای تمام می رود باری پیش این می آید که اندرین برده می خور استخوانی از تنم ای  
عشق استخوانی در گشت نه بود اما چون درس آید استخوان هم نیافت مرا عیاست  
افتاده دیده بگفت عیاست درین استخوان عیاست عزیزین روح  
نعمتی بر من که عوض آن نعمت نمیکشند این که عشق از نعمت تو بی بسته اجل آن  
را می خور و داد است که بر استخوان تمام کند و در آن نعمت که او را لغای که با جباری رسید

جہانگیر

ویرم



تُرانی

بدریای برند آری یکی از سعادت های دوائست که تصوف و سنی همتا بر او از و باز و  
مرحله ای چون می رسد و اندوخته و سال های شنبلی که تائید شده اند و از هر خطام  
این همتا بر می خیزد و اندوخته تصوف باشد و می شود با این سنی که حاصل شده بود و که  
سنگافه و درج انداخته اند پس در جانب طواری که از تو تصوف و سنی فایده  
نامر القصد گفته می شود غرض سنی و استخوان آغاز کرده ام و چندین خواهی که با این  
یا انجام رسد از هر استخوان معنی دیگری نیاورد و هر حرفی باید که نشئت بلکه یکی با او  
استخوان و دندان است و منافعه دندان چند است که هر چند سال دندان نرسد منافعه دندان  
گفته باشند این سخن اصل را نیست بلکه پس قدر دندان و فواید آنست و پس  
شبه و تشبیه و زوری میان سنی و دندان و شازده نوع و عوارض و بخت است دندان آغاز  
کردن دای و هر اید شرف من بر تو بهین است که سنگ است سنی و دو کانیست و سنگ تو  
شازده کانی و هر اید کفایت ای دندان کثرت مرکب باین نیست اگر بودی اگر بودی اگر بودی  
شکر لب سپاه شرف بودی که من فیه قلیل علیک عینه که از کثرت وقت کشاید  
چیزی می نمود کشیده که ای شسته دندان کثرت ای و هر اید توانی که کو هر رسول  
خرشک خائف غلامی و من اتم که کو هر دای شک حال اند کرده خصم شک  
اندازی می کشد از صد قول که هر دیش شک خصم امید ششم ای و هر اید  
همای که از ایشان جدا باشد و بجز را برده و دانی بر دما و دانه با حاملق می رفتی

بهر جهت که از این جهت خلق می آید و از آنکه طالع بواسطه است و تو را در وقت  
 دل خود جای داده و بواسطه او تران روحی حاصل می شود و او از دریای نامی بر و ترا  
 بروی حاصل میشود و یکدو کوش و از آن می بینی ریمان از خوی نامی بر و  
 تران از نامی از بجوی است هر و از چوین این خبر دزد و از او سواخ شد و با  
 دندان آغاز نهاد ای دندان از اینجا می آید پیش من که نهاده و با هم فکر که هر دو  
 می کشی و فکر که هر دو یکی دندان گفت ای هر و از دندان چوین که تو نهاده و دریای همین  
 که گویس حضرت خالق دندان چوین که می کشم و از دندان که صورت می کشند و از دندان که  
 که کار را دید که هر و از دندان که دندان گفت ای هر و از دندان که  
 تو نهاده و دریای که از تو رفت نامی جلالت و از دست بی و در جانشانی و در خاک علی  
 کبری تو از سر دندان بخوری وقتی من از تو رفتن نیم هر باز بر من که می شود  
 و از من ای دم چوین که یکدو کوش می کشی که هر و از دندان که جلالت می کشم و از دندان که  
 که نهاده و دریای می کشی از دندان که چوین که از دندان که بر من که نهاده و دریای  
 نهاده و هر و از دندان که ای دندان پیش من هر و از دندان که من می کشی که دندان که هر  
 دندان من که سیاه و از دندان که هر و از دندان که دندان که دندان که دندان که دندان که  
 دندان من پیش دندان نهاده و دست که از چوین که از دندان که سبحان الله  
 و از دندان که نهاده و دست که از چوین که از دندان که سبحان الله  
 و از دندان که نهاده و دست که از چوین که از دندان که سبحان الله

...

شش قوای اول و دیگران بر شش کلماتی فقه و فطیر و دما و کین یکدیگر سرخ  
 بازی استخوان چیست اسلکین قایمه بدن جروی لغز خف  
 بلبلن ششانی جوی بی شست استخوان همانین استخوان متن بلبلین  
 سخن استخوان که چه مغزی دیگر دارد و اما سخن مغز خیز نه با شست سخن نام استخوان  
 بنایا عیرویش هم مغزی در ردیف استخوان هم که هم چای ارد آمد سالی عشق  
 خت حن مشهور استخوان مغز عشق اند حای او در استخوان آن با شست  
 ساعفت از جویان فلیک کشی سرخ و ذلت بساغر استخوان و در آن استخوان  
 از کجی بقت کرد و نیست در دماغ انسانی بدو استخوان و درین برای استخوان همان  
 کویا بنایا بدو بالی خبر استخوان غرق کرد و در شش کشی یک کت کرنا شده و کویا  
 شست استخوان هر زمان استخوان غرق شد و دیگر بسا یا در برای استخوان  
 سخن از غره غره توکل میاید کویا کرده اند از کویا خبر استخوان  
 ای غصه الاغوان با کت است که از کت شده است و می شست و کویا با کویا  
 از قوه بازو میور بازو و توده دید اگر بازو می کیری بازو کویا شست کویا  
 ششایان هم باشد از ششایان بلبلین ای لغز قویا بازو و ششایان شست بازو  
 در بازو بند ندایت این است راست که با نام دوستی با ندی بی جان بازو  
 و توی بند دایر بازو توی بند دایر بازو با کویا بند توی بند دایر بازو





اصحاب از شیشه ساختند چنانچه فرموده است علی علیه السلام این خاتم از دست برود  
 و در دوم آن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده و امر از آن بوی خوش می آید چیزی از آن بوی  
 با تو نیست گفت با رسول الله صلی الله علیه و آله این خاتم را فرموده و این خاتم از دست برود  
 که این خاتم از دست برود و این خاتم از دست برود و این خاتم از دست برود  
 بشنید و یافتند و خواست از کسی بگیرد باز آنرا که در این خلق می بیند و می شناسد  
 از این خاتم که از دست برود و تر است شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 از دنیا با هر ختمی که از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 و سیوم بیوت و مصلحت بیایم این ساخته شود زیرا که سایر انواع طبعات یا  
 نهانی است یا حیوانی که این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 پذیرد و اگر حیوانی از این خاتم حاصل شود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست  
 جز با این ساخته شود زیرا که سایر انواع طبعات یا حیوانی که این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست  
 که با این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 وقتی از برای بودن صالح شود که حیوانی از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 با این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 سلاح ندارد و اگر با این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 و متعلق است با این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم

در اندویش

در اندویش گیرند و لیکن بر این باورند که این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 سبب کشف کرمی و این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 بر ختمی که از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 کرمی که از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 رفتند و گفتند که این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 و در آن وقت صفای کرمی که از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 چیست گفت ایشان که این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 سعادتمند خواهد شد و حاصل این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 من این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 خاتم که از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 بر سبب نادانی بدو او ختم و خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 که از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 چون بن سخن خاتم و باز و این خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 من از آن خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم  
 به خاتم از دست برود و در حصول این خاتم از دست برود و شرف منزلت نیست این خاتم در دست برود و این خاتم



بقا

بسم الله الرحمن الرحيم

و باحد التوفیق نکار اگرچه ششید از دورتر بازو - چه در دست راست  
چون شش است بازو و در آن نام از تو می دانند شش بدین این یکی که برای  
پر بار از هر بازو و بخون جانشین یکی فی زینکو و میا وین عرق خون یک  
یک از شش بازو و اگر خون بر قوی سناخ کنی لطیف و غسم من در آن باخ  
و در شش بازو و توای خود زود و اما دود و سنگ که شش بازو و در  
در شش بازو و ضیای شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
قوی در شش بازو و طایفه که شش بازو و در شش بازو و در  
رحمان و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
فرو زنده است و شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
که توانی دست و نامی به بیاید و است که در وجود انسان است و در هزار  
که است و در هزاران اصل اند شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
سکون که شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
باشد و حرکت و نام انقباض است و سکون که شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در  
و حرکت انقباض است و سکون که شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در شش بازو و در





و یاد کند و یاد کند که اگر کسی طاهر شود این دلیل بر ستم است بول کسی که  
او غلبه داده و در میان بول کسی که او غلبه است از وجبت طاهر شد بول  
که می کف در باشد و کار بخون او عاقبت دیوانه شود و بول فصد منقطع است  
و در او بول فصد همانند بول کسی که در ستم و ستم و در او بول فصد  
و استغفار او را بگوید حاجت برساند و دلیل بر ستم است و آغاز قی و کفر  
تن او را در بول فصد که در بول برساند و طهر و کفر و زشت باشد زشتی  
هر چه از حد اعتدال است بول در طبیعت خواسته کرد باید که باشد و  
بزرگ سید و صفای بود و کفر و ستم باشد تا این در میان ناید  
و در ستم و آن آب از بول او با کرم و مری و فساد نکند و در بول او  
از خوردن آب و شراب بسیار بول زده و نه شود و اگر شراب سید باشد بول  
در بول او شود و در شراب و کس بول زده کند هر کس که ستم بول را بگوید  
و در بول او که از حیض و نفاس بول نشیر شود و در بول او که ستم بول  
بگوید و کف شود و در بول او که بول بول بول بول بول بول بول بول  
انچه طبیعت باید که در دست گیرند و برابر باشند و شیشه بخند چنان  
در شیشه بخند باید که در دست گیرند و شیشه بخند چنان  
و شیشه بخند آب کوی نماید و از بول او که شیشه بخند بول در شیشه بود

انرا بول

انرا بول ستم و آنچه بالی شیشه باشد انرا ستم بول طهر و کفر و اگر کسی  
رقتی باشد انرا غلبه کفر و انرا کفر میان مانده بول باشد انرا غلبه کفر  
و بول او که در ستم و ستم او شیشه مانده باشد و دلیل بر ستم است و در بول او  
که شیشه مانده عاقبت بول کسی که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
غلبه شیشه مانده بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
و در ستم مانده بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
و در ستم ستم و قوام او بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
و در ستم مانده بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
بر کفر مانده بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
زیر بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
چون آب بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
رسم بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
و در بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
فرق میان بول و بول است که بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
جانش باشد و انچه بول او که در ستم و ستم و در بول او که ستم  
نیاید ستم و کفر و ستم و ستم و در بول او که ستم

انرا بول ستم





است از هر موهی من خیزد بی شش و ششای عزیزش که در کمال عاقلی  
الگو که معشوقی را با این کار باجه کار در دست عشق که در او کوه عشق من  
و عاشق منده ماند که بی این شش است که او که بی دوست دارد و که او بهر عاشق  
معشوق را در توده کل نتواند دید و توده کل چگونه تواند دید ای بی تو منده بودی  
من ده اکنون خودی کن چو زنده نواغم بود میان فصل بودم عشق می دوم  
میان اینده همچنان که چو زنده نواغم بود میان فصل بودم عشق می دوم  
صاحبش که در اینده کما بجای رسید که از ده من خیزد یک راه من درین من  
نمی خیزد روزی و شش و شش وقت من که عشق کنت که عشق می بر اینده کما بجای رسید  
نیکو باشد گفت که در طبع خود کما بجای رسید که از ده من خیزد یک راه من درین من  
گفت که بودیم پس رسید و در من از ده من خیزد یک راه من درین من  
بر و از پیش من در و عاشق را در کردن کاری چو خیمت انقضای من  
طیقت و شش و شش کی روی بر او که طبع می که یکدم به طبع علی خلق  
بر روی بر میگرد که من نیکو خواهم شد و او بهر خواهم شد که من نیکو خواهم شد  
بی نام هر که در من نمود و دانست که در این حال جای دیگر است که در این  
خوبان است که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این  
بود در حال و بی برون کشید و خواست تا دوست مرا که از من دست همه جهان شاد

بهمان

به بند من خار کوه ای که در دل طفلان نیست سیم سازند اما من  
از عشق زلف خوبان بخیر میسازم که در این حال جای دیگر است که در این  
که بدان و الهامه ستم صورت حال من تو که با من کنی قصه را نشنود  
آن بال و آن غریب است که در روزی صد خون باور دار و شش و شش  
تیر و کانی است و نشسته که در روزی صد خون باور دار و شش و شش  
که نشسته در کس فود و بر و در کس مال مال عشق بود با شش و شش  
کیت حله می نیست است تیر و شش و شش که در روزی صد خون باور دار و شش و شش  
باشد او در کار که چو تیر و شش و شش که در روزی صد خون باور دار و شش و شش  
بر خیزد و ای که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این  
بند و با مار است که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این  
بسیار باشد که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این  
که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این  
کما شدی و اگر خط در عالم افتاد ای این باین یوسف علیه السلام که رسیدی  
ای که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این  
او با من خوش شد که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این  
من خود و ندانان انسان که در این حال جای دیگر است که در این حال جای دیگر است که در این

اینهمه از اجزای است که او وقت و وقت تمام است و همه عملی که در او عمل را  
کار می بیند و می بیند که این همه پندار بجای وقت اوست و در وی است که  
جای خود را میان بر داری ترا همه پندار می شود و می کشد و می کشد و می کشد  
فی مشابیه و ملاطفت فی ملاطفت و نور فی نور و حضور فی حضور و سرور  
فی سرور و نور خود را می بینی ای برادر چه چیز است که تو در خود نه بینی  
ای در ویش عملی که تو می کشی تا کار را می کشی اگر بگویش آن سر وقت تو بر دارند  
و عمل را چنانکه هست بجا می آورند ترا همه نکات اید که از عمل تو استخوان سازد  
چرخ سنگ بکشد و نگیرد و وقتی که بکشند ملاک را از فرمان سرور می کشد  
از پیر یعنی با دم و می سازد فرمان سرور می کشد بدین کعبه چین است  
قد عمل تو بداند موی صلو و ملا عیبه فرمان شدای موی جاب  
کوه بین نظر الی الجبل این چیست الطور جز و انت مدر تو کوه می و کوه سنگ  
و سنگ لایق کف باشد و کف در نورش کف وانی رنج میرسد بسانک  
چنانکه کل را نبوده و رنج از سنگ می عزیزین سخن در کار گذارده بودم از  
کف خون دیگر کشد و باز بر سر حرف می باید شد و کف رس مویانی  
معلوفه یعنی جوی از خون که چو از درون تذکره و در صدف جدول شکر  
وانی که چه چیز است که در تن با جوی که بجای آب در وی خون است

و قی رگ پسید ندای رگ چیست که ترا همه کار با خون است کف متقلب  
که از خون چاره نباشد که نبوی لایق خون درون رگ نبوی لایق متقلب  
که سخن در رگ چنان است که ترا همه پندار می شود و می کشد و می کشد و می کشد  
و غری می هم در رویت ک که بر جان دارد اختصار نظم ای عشق تو خفته  
چو خون در میان رگ که جان بر کوه تو می آید در میان رگ عشق  
کجا برون و در اندرون ای عشق تو خفته چو خون در میان رگ  
اندر جهان دیده نیست که خون جز خون در چه باشد اندر جهان رگ  
خون رگ و چشم من از سر در روان آن کیت که بنبه خون روان  
این قطره های خون که چشم چکد بین وقتی بیده تو اگر ناودان رگ  
دی تا که این خواب هم است که روان بد باشد از خواب کشید و مان رگ  
از چشم خفته نشد این خون دل با که خفته بود و بار الا مان رگ  
طایفه که چون سنگ من خون من اندر که یکدم از دم  
خونی در من به نیست و کف از خون پوشیده شده و در نظر این دانشه لید  
قصه نوشتن از خون خود که خون کوه خواند قصه ام لب نوشت و کف  
منقش خون است که در امان درستان و سالار روی تن را که در دارد  
اما درین کف از خون نموده است نمیدانم که در است که در امان



میدارد این حرارت نیست بحالات عشق خواهد بود که غلبه گرمی او را بر سردی  
 شبنم نافع نمی آید اگر عشق تو طیفه انشانی است می تواند از آب چشم پخته  
 باید دانست که خون بی انواع از بعضی طایفه قیل الخط استیم رطب ببال و  
 انواع از رتبه الدم و هو حار رطب و الصفراء و بی جاریه یا استالیه و هو  
 بار و رطب و السوداء و بی بار و قیاسه ای گرم خون بد که طبع شکران  
 گرم تر است و هر طعمی که خوردند طعام و قی غذا کرد و خون شود و بی  
 مایه استیم بهر شتی می شود خون بخورد اما خون نیکو دیدیم به دین بخوراید  
 من متنازعش خون بخورم بهر خون که خون نیکو است آن بد که  
 غذا حقیقی خوانست و طعام که غذای کون و لان گویند که او در جم دم خون  
 خواهد شد و باعضا خواهد بود قیل الطعام استیم اما بهر خارج عن البدن  
 فاذا ورد علی البدن فصار استیم غذا زنی خون گرفته طایفه که با طعام  
 مالا خون می کنند از برای غذای صاحب اندیش شود و ما از خون خوردن  
 خلاص گما باشد نیست زیرا خون خود نم و قی خلاص تا قیامت هم  
 چنان خون خورد نیست باید دانست که خون بر دو نوع است خون  
 طبعی و خون غیر طبعی خون غیر طبعی غلیظ باشد و بغایت سرخ فام بود و این  
 خون در جگر باشد میان رگها که ایشان را آورده خوانند و خون طبعی سرخ باشد

الامتنع

الامتنع در فشان باشد و خوش بود این خون در دل باشد میان  
 رگها که ایشان را بخورد و قیل الدین خون شود و از امتنع و غذای  
 امتنع و این خون اجابت شیرین باشد و چنان باشد که خورد و یا زایمان  
 خون شیرین نفع آن که بخورد که خون دل ای خوردن خون در جم صاب است  
 که در ندهد است که غذای عاشق خود که خون تا طبعی است خون شیرین  
 خوردن خون عشق را شیرین است لذت و عالم عشق و البی عالم است که  
 عاشق غم معشوق بخورد معشوق را فوس می آید اما اگر معشوق خون عاشق  
 عاشق بنیام یا سیکوید جانم خود و در اندر دین شادی خود خدا  
 جانان بزم بر سبکبید و دوست این شتی خاک توان از ادبی خوانی  
 کمال داده اند که جبریل میگوید از زه کردن آن عاقلند و عفا بهر عشق  
 ای بچه فرشته را بروی دلبران آری همان عشق بهر آدمی کشد غم  
 من خلق بر دو نوع اند یا خوروی و یا نشت و بی و ما در دست هر دو و در  
 اگر خوب و دست خون مایه باشد و اگر نشت و دست گوشت مایه و در خون  
 منی ما از دست همه خون بی باید خورد تا چند خورم خون نکند نماز تو  
 ما را آن کیت کیلی مصلحتی خون بخوراند باید دانست که اصل پر از  
 اصل کاف و در تر است و پسر خزینه سود است و سود او روی خون است

تا هر روزی خون که از جگر جدا میشود و بر سر گردی اندازد آنجا می رسد و  
 شش و کبد و ریه و کلیه اعضا را که در بدن است و در وقت خواب و بیداری و در وقت  
 بالا آمدن از بستر و در وقت هر روزی که در جمیع اعضا می رسد و در وقت حاجت کار می  
 و به سبب عشاق و سرخ روی پدیدار و خون خود را غلام چون شوم سرخ روی  
 عاشق از خون است و وقتی من بار یکین که از خون من اصل خون من سرخ کرده  
 می کشد می اصل خون بود و از خون خون که در کتان یکین خون من کردن  
 شود و یکینی و در بدن من که این نکرده است تا من بر اصل خون انعام تو چشم سرخ  
 کرده ام چشم من پدید آمد از سرخ خون بدست منی فی تا تو چون از جان جان  
 جانی کرده من چون و او خون من خون جانی ساخته ام بلکه او خون را از خود  
 بخروج تر می که او را اصلا از میان انگشت شش و شش که وقتی او را  
 که در میان خون است پس پدید می آید و او تو که عاشق نه همواره در میان خون چه  
 می کشی و او گفت اگر چه عاشق نه ام حرفت به هم و علت از خون جگر است  
 علت اندوه او تا در دل من جای کرده و در میان خون است همچون علت  
 جانی من عزیز من رونده که دست خون کران بار شود از رفتن باز  
 ماند که از کتفی انگشت من رونده است اگر چه از روی خون کران بار شود  
 اما از رفتن باز می ماند نیکو اگر چه چنان می رود و انگشت بروی که چه از روی خون

اندر

انگشت کران بار شد دست تمام عشق در غم خون خواره فکده است من است  
 از خون تو دست شستم و سر خود فدای تیغ معشوق کرده عشق تیغ من  
 که او صد خون ناقص ریخته نوبت خون است ای بار اینک تیغ و سر ابراهیم  
 او هم که از دیده خونهای دندان خون بخت که از خون خویش سرخ روی جان  
 شد اگر چه تیغ وقت نظر او جانب هوا بود و وقتی نظر جان بجا کرد و بی  
 از خون دید و در هوا موج میزد و تیغ که چه خواهد بود و در او فرو خواند می  
 ابراهیم این خون دیده طالبان ماست که هم آنجا جگر ایشان خون شست و  
 بیشتر رسیده اند خون خواره دست راه دلبری دوست بریده کون  
 شد و بد لب رسید عزیز من که عشق نیست مگر خون خوردن صبوری  
 و خون خوردن منوی بود اینهمه که شنیدی اما خون خوردن صورتی آن بود  
 که بر منی حضرت سال را صلی الله علیه و سلم که محبوب همه جهانیان بود خون  
 بکشید از فراغ مصلحت خون با بیرون برد تا در گوشه فین فرو برد و آن  
 رخصت نداد و گفت قوی می باشد که اینچنین نمی باید که قطره او چون اینها  
 عزیز من عرش است از زمین فرو برم از غایت محبت و محبت آن خون تمام  
 بخورد و اتفاقاً آن من سیه کرده بود چون در حجره حضرت صلی الله علیه و سلم  
 باز آمد از نوروی او تمام حجره منور شد و منور شد صلی الله علیه و سلم پس در کران



چون با خودی گفت با رسول خدا که چه در دوستی پاک و نون جوهر در عالم  
 انوار است بدو که من آن خون جگر ز ابرو است محبت و محبت آن خون  
 خورشید جانست من آن خورشید حضرت خرم و صفا ایضا و سید با یکدیگر نهانگی  
 اما از برکت یقی که ترا به تو فرود آمدن بهشت خوابی بود بخشی این عشق  
 رنجیت که توانی بشنود و دوستی بود و عشق و دوستی خود میخورد  
 و چون با او گفت سبحان الله من سخن خون میگویم که گفته و چشم میخورد  
 می گویم چیزی که میگوید از بوی خون می آید پیش آنکه میل نمیداد و وقت ملاقات  
 نگذاشت این سخن قطع می باید کرد و بغیر از هم در ویف خون که خون بهای  
 صد مدعی است آنکه صبار و آید ای سخن تو جلای خون چند  
 با شرفی تو در پای خون خون چشم جاری مجرای حیات چشم جاری  
 مجرای خون ز روی رویم زیر انگشت بیخ وانی صفت آن صفای تو  
 پیش این است چشم حای انگشت که خون و ازلت خون حای خون بر تو صد  
 که شوی خون منکنید زشت باشد پیش خون حای خون سخت بر میزد از الماس  
 بکشد بهر شری بالای خون چون کوی با عالی گشتی مان میزد و بدو  
 پای خون ای صبار است و ای که از دست شده است  
 و بی دوستی بر سر وقت من فرو داری و از پای و ابد را و سیکر شوی دوست

و دوست زده آید و در یکدست من بر آید شمار دست تو کرده آید دست  
 که از تو بر کردم دست من که تا که سر کردم دست تو دست عشق مرا  
 دست نموده از دست او چنان دست پای که کرده ام که مراد دست از کوفت  
 نمی آید هر چند میخوام دست در میان یکبای نمی دست در نشود عشق ز برستی  
 نیاید اما دست و مراد است آن که دست او از خود کوتا که خود را دست او خلاص  
 تو از خود داد و اگر از دست او خلاصی ز دست که گوی حبت با شرم راست که  
 راست و دست من بود از دست من چنان دست که پیش دست من می آید  
 عشق با چون آید و دست و دست کرده میدارم و او را دست خود و دست میخورد  
 و دست نمی اندازد که من میخوام خود را از دست او هم دست خود جدا که گفت چنانچه  
 غم من یافته است اگر من را دست یادم و من دست دست به او را آن  
 دست برد و یکدیگر زردستان آفرین بر من کنند بدست خود و بر من کرد  
 غم و یکدیگر من که چون دست من است بشنود که دست و راحت که کند  
 این چیست راحتی در دست من داده اند اما دست عشق بخواب دست به چون  
 میبرد و عین از دست او دست و روای که من یکدست از دست او دست یکبار که بر  
 سکانت غم که دست و دست و دست که دست با بریزد که دست  
 و از بوی مارچه دست و ای که تو را دست و دست عشق او آید دست هر چند با او

میگویم که ای بروی تو بانی توانی دل آسمان محتاجی بازوی تو نیست  
 و این ازینها نیست و بلکه از غرضت دست نیاید و بندان باز و بندگان حال  
 بر این دست عشق جای سپید که دست ملائکه در مدها و قیاسی که برین  
 نیست و قیاسی که در دست تو بماند و برین دست نیست برین دست  
 خود و دست تو بماند و چون گفتی که دست تو بماند و برین دست نیست  
 ازین دست نیست که دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست  
 شنبه باقی و قیاسی که برین دست نیست باقی و قیاسی که برین دست نیست  
 می گفت ای عشق تو نام خود را یکبارگی در دست گیری و او را هر که گشت  
 مهر تو است که دست هر جای می گشت که دست ای که گشت با هر که گشت  
 و در کار بازندگان اگر تو بمانی ازین دست و در قضا باشد که دست و دست ازین دست  
 و در او هر که طاعت نداری و در او دست بی در مان چلیک پیش ازین دست  
 طاعتی که ای که گشت باقی و قیاسی که برین دست نیست باقی و قیاسی که برین دست نیست  
 خلاص می گشت که دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست  
 اگر گشت چنین گویند که دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست  
 اگر گشت چنین گویند که دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست  
 از کار عالم در دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست

بخوان

بعد ازین که دراز بالا فرو می باید آمد و نه از فرو و بالا باید شد و نه از فرو و بالا باید شد  
 که دراز اندک که بر بجا نماند بالا فرو و نه از فرو و بالا باید شد و نه از فرو و بالا باید شد  
 امروز از تقدیر قوی دست یافت که خود را دست ایشان مرغ و بانی ایشان  
 سبحان الله من میخواهم که در صنعت دست دست تو و در قیاسی که برین دست نیست  
 سخن در دست بدست شد و نه از فرو و بالا باید آمد و نه از فرو و بالا باید آمد  
 شد چنین گویند و قیاسی که برین دست نیست باقی و قیاسی که برین دست نیست  
 و بازوی خود و قیاسی که برین دست نیست باقی و قیاسی که برین دست نیست  
 کرده که در آن نشیند که چون جان در قیاسی که برین دست نیست باقی و قیاسی که برین دست نیست  
 دیگر سید بود که دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست  
 که پاتو بدین طریق تو چراغی نماید از سبب آتشی نماید پایی تو را فرو نموشی که دست تو  
 پاتو چون نعلین آتش که پایی تو را فرو نموشی که دست تو بماند و برین دست نیست  
 آنچه دست و پایی را از گردن آتش تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست  
 انگشت نداشته و از انگشت نمی باید تقدیر ترا در دست من افکنده است ترا  
 امروز دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست ازین دست نیست  
 افتاد می بین از دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست ازین دست نیست  
 از اندازد که دست تو بماند و برین دست نیست ازین دست نیست ازین دست نیست



ماند تا پای کریم و شریف و از صاحب بدین صامت و اندوخته و سلام علیک چون  
 آن سید به سینه سفید بود و تا آنکه پیشک یاموسی چون لوبت نوشید همه  
 فرمان بود و افسانگی تو صاحب بعلنی و من صاحب عصای بران فی فی تولایتی  
 و من در خور قائم امیران نصیب من چون سمجده خود کین جلی بجا دست  
 کجا پا و کجا گشت کجا خاتم پای چون دست برید از دست سرور گرفت و از غصه خون  
 بر پای در سرفت و چون سرور یاد و چنان کرم شد که برانش پای کوفتن گرفت  
 و با دست افکار کرد ای دست تو از انسانی اگر چه راستی تو داده اند عاقبت دست بکاف  
 زنی و اگر چه چندین ملاحظه داری البته پیش خلق دست کف کنی خدای همه را در دست  
 پیش کردن نگاه دارد و در و دعا و دعا و دست کنای بکالت و آن دست دعا  
 و دعا و عیسی دست است ای پای این چه فراموش پای بپوش و نماز  
 پای منباز که میان دست و پای فرق در کار است چگونه کین جلی در کرم  
 چگونه کین جلی در کرم من به بخور و زور و سلام و دست تو موصوفت و حق تو  
 انعام و دست کرم من حق از دست بغیته و چون قبضه در قبضه کمان نه من تو  
 قریح کشته که بشود و در همه کار با حق است از میان کرم از من توقع توان کرد علی الله  
 خط و قلم از من چه توان داشت چه کس با سر کلمه تیر و همان و اندک از کلمه چه  
 نیز پای کف ای دست تا از من با پای انداخته دست ازینما بدو و پیش من خط و

قلم

قلم کین کرم بر مجرای اقبه دست رس نیافته بختی به من خط و  
 قلم کرم سعادت بدی در و مرقوم آنکه عالم طیفیل او بود و این سعادت  
 کجا شدی محروم چون مقالات دست و پای بدینجا رسید و دست من  
 من دست زده کف ای عضد الانخوان ای کرم العدم الم و دست کین کین  
 و از دست و پای غلام ده که آن چنان زیری با من بر دست می کند کفتم ای و  
 پای از دست تو کجا خواهد از دست او چندین نالید دست او کجا از دست تو  
 نت و بر خیز او را هم دست خود چون باز دارد در خانه کش فی فی از تو  
 زنده در کور کین کرم با تو پای دست تعدی کند از چون دست باز دارد  
 بخام کش ای دست اگر پای تو دست نمی توانی خود و پای منید که دست  
 چیست صاحب من بخت بند بی و من فی فی دست چیست نشان کرم صاحب کلم  
 دست چیست منزلت کمال است فی فی دست چیست صاحب خیر است  
 کس فی فی دست چیست تو منباز که مافیه ماه فی فی دست چیست حاصل  
 قران کاتبه قلم دست بر هر شرف دارد اگر کتابت دست دارد  
 سخن در دست از دست و زارستان و زار شده است میجو هم دست سخن با دواز  
 دست بسیار میکند کوه که بغزی هم در دیاف دست که جلوه از دست دیگر است  
 اختصار واجب هم نشان دیده اند ای لعل تو برده از شکر دست تا چند

















در دانه زرد و پیرفت کجای تو آتسات که درون کعبه رفتی گوشت با تو بود و گفت آری گفت  
ای در دانه زرد که با منیت ایند که است نشسته که هر کوشی و بوی که درین مقام  
آتش بر و کاند خالصش دنیا برادران کعبه بجای کاسه نشسته و درین  
کاسه اینا عزیز من آری گوشت پاره چو اسطه کاه خانه کعبه در آتش چنان میوه  
تو خود بواسطه در خانه عشق و ایمی که آتش این چنان تو خرام نشو و در میان من و صدق این  
در کشت ای منم ساس اگر باری بانی ریشخون شوق خانه کعبه و شوق خانه شوق  
هر دو خود را پیش شوق میسوزند و از انصاف نباشد که سوخته را و باره بسوزد  
آتش باز که آتش زانما گویی بردا افروخته دوست برسدند تو را آتش فرو و در استحقاق  
گفت سوخته را و باره بسوزند امرو چو سوخته بسوزم فراد که سوخته را و باره  
بسوزد هر که معظم مقصود و فرستاد گشت گرفتن هر چه بیت به که سرگشت  
گوشت بودی و یک طیف اناخن بودی گرفتن هر چه سوخته شدی و مردم نمونستی که  
بزد و چیزی که حکمت معانی حکیم تعالی و تقدیر حسن این قصه که که سرگشت بر گوشت  
و یک طیف اناخن بودی و اگر گفتن هر چیزی سنان شود و آتش را مضرت نرسد و دیگر  
و خلقت اناخن آتش که اگر مردم بگویند که اندام خود بخار و اناخن بودی میسوزیدی و  
از برای آن همه برادر می گویی محتاج بودی که بدان بتواند خارید از برای میوه بر سر

آتش

آتش خاریدن در وجود آورند تا جرح بدو ملحق نشو و اناخن اینان آفریدند که در شوق و شایان  
زیر که اناخن آتش خاریدن است و اندام را بجان خاراند و هر چیزی بقوت کینه زنی که در  
قوت نشو و نما بودی چون از استعمال کثیر سوخته شدی و یا خشک گشتی منافع نمی بود  
مستحق است حاصل نشدی پس در وقت نشو و نما دادند که هر بار شاکت و غم  
شود و بار و کبریا الیه و بزرگ شود و سرناخن به یک شاکت کشتان میا و فید که اگر سرناخن  
سیان چیزی کند پس از سوخته ز شدی و منفعت خاریدن از سوخته کشتی پس سوخته را  
برون گوشت داشتند تا مصالک میوه و مستحقست و سوخته کھول اکادم و سرناخن  
زخمی ز سرناخن آمی طویل میا فیدند یکدیگر شکل و ایراد فیدند و اگر دایره اشرف الاطراف  
و از قبول اوقات بعد که اناخن شوق کرد و بدوی هرگز مل مکن فنی و خدین اند که  
بنا و روی میخوش نیست یک سرناخن کرد و در که او همه دنیا است نشو و نما  
برناخن برای سلیفت ای کس که اناخن بر وقت من اناختی که تو رقیب محبوب منی که قصد  
سرمن اناختی از من ترس ای هم درو میسوزد و تو مرا هر هفته در دوسری اناختی در دانه  
سر من باشد که بان خون تو سخت دلی بر بازی میکنم تو هیچ از سر خود خدای که بر سر من  
چهار میازی که از این سکنید و دست گرفته بر وقت من می آرد آواز تو بی دیده ترا فاده  
است که سیرگی را می برد و فرط طمع می دارد مع ذلک اناختی از این جاست او هم بخور

نیرود و بهشتیاید که مضایع کرده عارضتان ستمنازایان ضایع سجانان  
 در صفت ناخن که سر از لطایف خالی نیست قلم میزنم خصم که گشت او چون لایق قلم گشت  
 و در دست ناخن می بازی هم دروغ دیگر که قلم می کشید که ناخن گشت دیگر که در ناخن داشتند  
 نیز که قلم مارو باشند تا بهر ناخن مرالم و در بعضی است بهت خصم چون ناخن نیست  
 چون بخورد سخن ناخن چون ستم از ناخن دراز شده است میخامش علی هم در رویت  
 ناخن قلم که نمی چکان کرده اند اگر چه در علم بسید ناخن ها و لیکن می بیند ناخن  
 سخن عاشقان خود سیلای که خود بافته از ناخن در ناخن ضعیف از غم تو کند که  
 که سیمار ناخن نصیحت بدل من کی کند کار بسند ای که ناخن قریب  
 چه خسته باطنم را چه شایده که باک ناخن چه بودیم بخت ابر سیاه پس  
 چه بود و ناخن ز تو نیز کرد و خوشبختی هم ز گشت از شود بر ناخن  
 سی و دوم در سینه انفس شرح الصدور الاسلام فهو علی نور من ربه  
 فویل للناکسین قلوبهم من ذکر الله والکتاب سنلان بهن ای صدوق سینه  
 تو از خواهر معرفت ملامت صدوق سینه چون بایر صدوق تصور میکن و سینه سینی با استخوان  
 چند نخان کسین استخوانی چند که مجروح او سینه است چندان که گشت که اگر شعله عا  
 ظهور آید صد صدوق ملوک و در ای صد صدوق سینه کرده اند سینه صدوق

داند قدران و این سینه با سینه که وقتی عالمی که صدوق سینه او از خواهر زمان ملوک بود  
 وقت رخ است بر سینه خود بالیده سیفت ای سینه که نام غالیس ترا بر کرده اند و در دنیا  
 دست داده و از دنیا هم چنان بر داری بری سببها از سینه در بخت سیم که گشته از  
 سینه نام خالی نشد صدوق سینه که نام شرف از این بالاتر که سماعی چون دل می رسد  
 بنهاده اند تا دل می رسد و صدوق است صد و بران در حق صیوق است بخت  
 سینه و دل که سینه در سینه فرو خواند روزی چندین باریت ریشم می صد می  
 و سوره الم نشرح که صد که بر زبان می انهم عزیز من شرح سینه حقیقت معرفت  
 نشود که هم از حقیقت معرفت آری فراوان که سینه داده اند از حق عالم و لیکن  
 هر کسی شرح صد که سینه پیدا کند که ناخن را شرح سینه حاصل شد پیش از ناخن  
 که بر نه و نه در بهشت او بر نه و نه و النون مصری رحمة الله علیه که شرح شرح او از میان  
 مستحق است میگوید روزی در غلبه وقت در سینه فرو خواند ای و النون بطلق  
 عالم را بر نه و نه و از نیر که بر پیشان عرض که میم جزو از ایشان در دنیا او بخند یک جزو  
 آن جزو نیزه جزو شد و در نه و نه بر پیشان نمودند از ایشان بر سینه که خواندند از در نه و نه  
 که بخت و نه و نه بخت او بخت کاربان جزو دارد در نه و نه از آسمان جزو نام دیگر می کرد  
 نه و نه و در آسمان در نه و نه را به که در چهار صد جهان مرد و شش چنان دیگر نبود  
 که ای که حسن تا طبع بهشت می ترسم بهشت بر من جماع کردان و اگر از به در نه و نه هر اهرم بر نه





و غذای و خون باشد و مزاج معتدل دارد و میل او به قوه تعلقی و داریک  
 کرده جانب راست و دوم سوی چپ شکل بر یک چون نیم دایره است کرده اگر کسی بودی  
 در حکم خون و دودی که اگر بخندید دوی کار کرده کردنیادی و قوه کامل شدی  
 چون کسی بودی بجای او بایست پش بودی و یا جانب راست و یا جانب چپ اگر کسی  
 پشت بودی معده را از اجزای شدی و اگر جانب راست بودی حکم را از اجزای شدی  
 و اگر جانب چپ بودی چنانچه از اجزای شدی گوشت کرده از دل نرم تر است لذت آید  
 بر و با شد و قوه باقی پیش از آن بود که قوه دمودی از خون جدا و کند  
 که اگر کسی جانب چپ حکم را بد و حکم را بد کند کار او با شد و کاشد سنگی که از کوه میانه  
 متولد شود بادی باشد یا فاعلی یا ایادی اخلاط غلیظه و نرم و خام شود و  
 یا فاعلی از سبب است ناری که بر مزاج آن عضو خالک و دوائی از سبب است که جانب چپ  
 فواح شود و خلط و بیشتر فرو و آید که اگر چه است پخته باشد و لیکن کرده را  
 کاری کرد آن در حکم خلقت روده و معده بر خلقت میانه و دوطرف متک میانه و  
 فواح طرف او که بالا باشد از افق المید و آن برای پوست است و میل او جانب  
 راست و طرف او فرو تر است از افق المید و کونند و آن بروده پوست است  
 و میل او جانب چپ است معده و کشت که اگر بخندید بایست و قوت است و بر سطح  
 فواح شود و طعام چون معده رسد هم شود و چون جدا رسد خون شود و چون هم بودی

السرقر

رسد غذا کرد و پخته که آن که در خون شود معده را پخته درون کونند  
 روده یعنی امعاء دفع فضله است و خلقت او شش نوع است انواع او پنج تقریر  
 نتوان کرد و متناهی است فالت بول است اگر شانه بودی یا کرده از پنج است بزرگترین دوی  
 و پسر زرده تا آید بچون فالت که او اندی و چون کرده بزرگترین دوی و پسر زرده و ده  
 جای نمادی و یا آب چنانچه غایق از و جدا میشود از تن نیز غایق جدا شدی  
 و مردم همه وقت به بلای تقطیر بول است بلا و دندی چپ میری تو مردم از شانه  
 شانه نیست الا پشت غانده و دلیلت دفعی است و معنی از خون تولد شود که از بلای نام  
 بالاید و دخیلیه و آنجا پخته شود و سپید که دو فضیلت است مرکب از باط و حرق  
 و اعضا و شش است و اندک کوشی هم است هرگاه که کثیف باشد و قوی قاصیم  
 کرده و معده راست کی هم بول دوم می رسد معنی قوت فاست قاصیم فالت باشد  
 و غذای او از حکم رسد و او بوسه شربت شربت حکم از کوه فرزند است  
 و شکل او شکل قاصیم است قاصیم استی فارج و رحمت داخل فایه زینه خارج باشد و  
 بزرگترین بود و میل او بد را باشد خایه با دیده داخل باشد و در هر دو جانب شربت  
 بود تمامه پنداری و فایه می باشد شربت مردوزن با اندین معنی بر آنکه اند  
 سبحان اندین سخن بر سینه غایر کرده بودم که می رسد سخن سینه را که رسیده اندی  
 تر است بسیار کونند و باز بر سر سخن می باید شد و کثیفی و کثیفی است  
 بدان نوع در سخن بول از سر حرف بولین حرف کن بر حرف شستن بول باز





میرزا حسن

هر چه در تو لایق است هر بار بجزه میرفتی هر چه در تو کثیف است در هیچ میدادنی  
هر چه کایست در تو دل انداخته و این جزو نام کام نداشت سبحان الله عجبت نمی آید است  
مستحق بر عاشق تمام کند و در دل دارد و هیچ معلوم نیست که او را از آن چه تو  
از او بلواند خود در شکری آید اما که خنجر بلواند و ایام چه بلوایی شود ای امی دل  
سالماست دل خونست بکار خون کشید و هر بار در دم خوشخوانی بلوانی و ای کینه ده  
از دشمنان پند و من از خون غوی نیم از دستش طشت کش و ششمان بشم از کار  
دوست اوست و بشم حاجت اطرفه زار بیکه از افتخار و رفیق بیکه بر کوی  
بزرگان بزرگان گفته اند که درستان از موده افتخار کردن از بفرغ عید باشد از بزرگان  
ناز موده چه رسد مردمان و راکت و ستار که میکنند شمشیر با شمشیر و الفت  
میکند استغفر الله چه غرض است که یکم و دل که خستی اول خوانست و چه غرض  
میدارم ز بخت و دل آن زبان شرف و دنیا را که در عاشق بمشوق میدهد  
کنه دامن جانب تبار قبول کند اما بهول مستحق و عشق آن باشد که در عاشق بلیغ  
جیند انون بر دهنم دم خیارم و دلدار کوش در کوش شمع نشود اگر چه  
خانه بر اندازد پلانی است اما شرف آن نیست که دل خانه و دست او را  
جنبه دار و جبهه الله علیه همه را و پیل رسیدی دل اصحاب قلوب از تو بل  
تو خوش خوشی دل چه وقت باشد گفت آن دم که دوست در دل باشد خوشی دل









السلام چون در چشم دل کشیده ترا آن چو چرخ چرخای دیدن ای  
 درویش و شرف الی الخ چشم دل تو را نیست هر چه روی تو گشاید و در زلف مظلوم  
 بنده دولت آن کی خنده خیزد چو پست و سعادت آن چو بگریه بگریه و در مظلوم  
 دل که در قمار کاشته و در صدوی چرخ شادمانی صاحب دل پر سینه بدین  
 دل چو حاصل شود که این شکستگی را غنای شکسته قلوبهم بخشنی نه با این پسته مردمان  
 که نیست که خیزند صاحب دلان مانند کاین پدا که در خانه است که بگریه بگریه و در مظلوم  
 دل که در قمار کاشته و در صدوی چرخ شادمانی صاحب دل پر سینه بدین  
 دل چو حاصل شود که این شکستگی را غنای شکسته قلوبهم بخشنی نه با این پسته مردمان  
 که نیست که خیزند صاحب دلان مانند کاین پدا که در خانه است که بگریه بگریه و در مظلوم  
 دل که در قمار کاشته و در صدوی چرخ شادمانی صاحب دل پر سینه بدین  
 دل چو حاصل شود که این شکستگی را غنای شکسته قلوبهم بخشنی نه با این پسته مردمان  
 که نیست که خیزند صاحب دلان مانند کاین پدا که در خانه است که بگریه بگریه و در مظلوم

چشم کوکب

چشم کوکب سخن ای از جان سخن که از زبان گویند سبلی شد من میخوام از جان  
 سخن کوکب بیاورد است که فرمان نقل الروح من امر بی روح بیاورد و چه است  
 جلال خود در نهاد اول الکمال جامع خلقت که بطریق استدلال هم توأم نفس از روح است  
 و بقای او بی او جایز نیست و اذالم خیر بقا و النفس علی روح و کیف یزلف العالم لایضا  
 و هم خلق از ادراک نیست عاجزان و از معرفت گفت او مظهر و موقوت و موقوف کیف  
 بیرون کیفیت الله تعالی و هو خالق سوم الکمال جامع خلقت که بطریق استدلال هم توأم نفس از روح است  
 کجاست فاذا لم یصل احد مقام الروح من حیث یک کیفیة یعلم الله تعالی فی  
 این چهارم که نفس مناجات است روح و روح محتاج است نفس و کمال  
 یحتاجون الی الله تعالی و الله جل جلاله غیر محتاج الی العباد ترکب ترتیب آتی  
 روح نیز است بعضی روح و حیدر ترکیب بد از عالم خلقت و ترتیب روح از عالم  
 امر الاله الخلق و الامر و این امر بدست و از امر بدست است و هر چه خلقت  
 بر در عقل روح نفس نیز از روح و جنین است یعنی جوئی است جنین در رحم تمام  
 شود و پس از تربیت از شکم با خلقت تمام و جوئی است که در این دنیا و از جنین است  
 نفع باشد و نفع بود و حق الله تعالی خلق خیر است یا از امر است خلق دنیا  
 له خالق لا و نه و النعمه له خلقه لا الشهوة و العمل للتعبد لا النعمه و العلم للعلم لا اللزوم و البینه  
 و الروح لکسب الحالات الی الخ و الله جل جلاله و هو خالق سوم الکمال جامع خلقت که بطریق استدلال هم توأم نفس از روح است

ماند یعنی کسی را که در کتاب فرستند تا قیامت برافرازد و چون شد او را کبریا  
 گمانند لایق قدیم بیاورد من روح را که بر حسب نهاده اند از برای آن نهاده اند کبریا  
 کمالات کند و چون کرد او را هم در حب بگذارد و سوی حضرت قدس بر نهد یا خدای  
 چنین گویم روح بمنزله کارگر است و حسب نیاز دوکان و اعضا بمنزله دست  
 او از کارهای آن محتاج باشد و دوکان نشینند و کار کنند چون او را از دوکان  
 حاصل شد ترک دوکان و دست او را بکشند و مستغرق لذات دنیاوی گردند  
 فکد الروح یعنی روح نیز چون کمالات ترک دوکان جدا گردند و در افق اعضا  
 بشکنند و مستغرق لذات عقباوی گردند و در حدیث صحیح است چون روح  
 سوم از قالب جدا شود و سوی عالم بالا رود همه استقبال میکنند و از چیزهای  
 دنیاوی چنان رسد که دنیا از ساقی چیزها من گشته می پرسند در عالم  
 بالا ارواح بیکدیگر مقدار یکروزه راه میسپارند و قبل از ارواح المؤمنین طواف  
 الی منار است و منار الارض مردگان باله دور اندازد و چشم زندهگان  
 و قتی چشم مردگان غایب بینند ای راحت روح من حیران تقابان عالم  
 آنها مادم هر که از حصص حصین کل الروح من امری که چون قطع جمیع فی سماع  
 دخلت چگونه در رفتند و جواهر امری که درین خزینه معهود و در فوشت بی کل  
 و امن ملایم نبیند آهوه تا کار بجای رسیده است که روح را در کافه انداخته اند

ب

کرده بعضی میگویند الروح جوهر الحیات و بعضی میگویند الروح شریقه شجره  
 العقل و بعضی میگویند الروح الذی یحصل الحیوة الا و چون و بعضی گویند  
 الروح جسم لطیف من المحس و یقعد عن المحس و بعضی میگویند الروح شریقه  
 اسرار الله بطهره و لم یطلع علیه احد غیره و اگر چه روح را هر کسی تعریفی تشبیه کرده  
 اند اما نزدیکترین بهی اهر از آن نیست که حکیمی کرده است و گفت روح در بدن  
 همچنان است که بصر در شعله شیفه قوه باصر است و نفس کشف قوه روح بدن  
 نمایان است و روح انسانی با قوه است که قوه نظری و دهم قوه عملی نظری  
 قوت است که روح انسانی بواسطه تصور عقلی عالم غیبی باید و قوه عملی قوت  
 که روح انسانی بواسطه او در عالم اجسام تصرف میکند و حرکت حاکم  
 حرکت کیمی است یا رب چه تعریف است جازارتن عزیز من خاک روح را تعریف کرد  
 و نفس نیز تعریفها کردند بعضی میگویند نفس شئی و هو ذلک الشئی و  
 النفس الناطقه الانسان من غیره و بعضی میگویند النفس کل من الله و الدم  
 و العروق و العصبان و کلها اجسام ارضیه تعلیه فاسده متفرقه و الروح  
 جوهر سماوی از حلالی و نورانی غیر متحرک غیر فاسد و بعضی میگویند  
 الروح روح بارده قیوة النفس فی الروح الحارة المظلمة و الجسد هو القالب





بیست و دو عالم گزیده او عالم تن بر لب رسید از صحبت این بیست و دو عالم  
 اینست که چون روح از صحبت تن خلاص گشت باید با او دیدار قیامتی و اقلید و منخواهد  
 که بار دیگر گرد او گردد **کریا** چنانچه تمهید غیاض پیش وقتی گذرم و گوی  
 سمنون مجنون که فغان او بانه سخن او بود که لفظی اول وصال العبد الی الحق بحال نفسه  
 و اول جهان العبد الی الحق مواصلة نفسه تا او از غلظتین برین نمانی نتوان  
 و بدو می نیایدی غزنین روح سبب است و نفس سبب ممانه این انصاف  
 این قصه میکند که روح برورد و نفس را بکشد اما سبب سکون می  
 یعنی روح را می کشد و نفس را بر روی ای در پیش نفس غلبه است اگر این  
 سلطنتی بر روی باری جهان نیست بود که او را هم درین قربان خواهد کرد و لهذا خوا  
 جیب عجز همه احد علیه بگوید من خود را از مالک صلی الله علیه و آله ام نمی بر بار  
 که ازین خبری در وجود اندی که در مذهب محبت کششی سراج شدی من ده هزار  
 در صد قد کریمی و لفظی است سلیمیت در میان ده هزار در صدی هادقان  
 این که اندک استی که جانب نفس کنند از برای آن تا او را هم درین قربان کنند  
 و عاشقان این نگاه که سر را گردان کرده گردان برای آن که نماند تا او را هم درین  
 بی سر سازند که امید خیال او نبود چشم نام خواب غلبش باید بشنود  
 اگر چه میان جان و دل لطافت و شفت چندان وقت که میان لطافت و کثافت

مع بدلتی عاشق تن عاشق جان اگر عاشق تن نیست او جان عشق تن جزای اندی  
 روی دوست جو که غیر مردن است خوش نماند اینست که غیر و حضور و وقتی بر  
 یکی پسید محبت عشق و در این شتر باشد و یا بر جان کفرم کفر عاشق باید که گویند  
 و این چون از دوست خبری باید آن قدر بر عاشق کجا باید که از عشق محبت نامر و خواهد  
 کرد و بجز در ملاقات خانه خالی بکشد و سلطان عشق می سپارد و خود متکلف می  
 میشود اما جان شمرند تن است و او را بر و تن ممکن و هر ملائکه عالم عشق نامر  
 خواهد شد بر سر جان **اص** و زخم بود و قی جان دل و تن جان  
 جا میکند یا خود چیدن گویم چون شوق بخور خفا و عاشق با پا به بانه میکند  
 از حریفی که در دست با معشوق دعوی خون میکند و دو کلاه چشم با خود می برد  
 پیش قاضی عشق مطلق میکند معشوق در حضور قاضی کوا چشم با جان جرح میکند  
 که خون از روان میشود و هر دو کلاه از آن محکم بمان میگردند چون دعوی با قسط  
 میشود در مجلس معشوق می ماند دل بر قاضی عشق می برد و دعوی بندگی میکند  
 در حال خواهد بندگی معشوق اقرار کند جان مانع میشود قاضی چون میباید که دل  
 کرده است از دل نشان میطلبد و اقرار از نشان میدهد چون از آنجا باز میگردند  
 پیش مان شود که این چه دیوانگی بود که من کردم چرا در حال بندگی معشوق اقرار کردی  
 و رسالت خانه را بر سر جان میکند و خود درون میشود معشوق را چون با جان



قصه جانیت جان را تر قاضی شتی برود و توی نهانیت دل کنی کند قاضی جان را و زنده  
 تن صبر کند و موکلان هر چه میگذارد و بخاره جان از سبب این بار در کشاکش  
 خوابان در می ماند و ازین بریدن خلاص می شود و خبر نگوئی منید قصد جان کنی که بر جان  
 میکند مشوق و اکتفی این چنان که زنده میماند و ای بار جان از آنجا که  
 روزی از تو رایگان خواهد رفت اگر میخواهی رایگان نره و تو بهار و محبت مردن شتی  
 امروز جان بده و جانانی بدست ازو بجانان زنده شود و میمانم اگر که موت  
 کرد و اسیر تو نشیند اگر چه نیست نمرود من زنده عشق اندر من در آن  
 آنکه چنین زلف با تافت او بر ز ما میاید یافت باید داشت که عشق  
 برود و است کی نوع غرض است اما به عشق برست از سر جان تواند بر جان  
 بولست هم چنانکه در قی در تار و کعبه در پیشی میم در غایت ملامت بیا  
 شتاب میرفت گفت که این گفت که ای پند سال دوم او را هم در آن بنامه دیدم گفت  
 ضعیف شده اما از آن شتاب شتاب میرفت گفت که ای این گفت من پند لایه سالان  
 یز او را هم بجا یافته گفت که ای این گفت من البت با تو گفت که این سخن حدیث و پیش  
 خدا بمان عظیم من سخن عاشقان است که ایشان از سر جان آستان ترازان خبرند که  
 دیگران از جامه و کلاه این خیال در ظاهر داشت و در پیش پاست و تو بهی و دوست  
 بر او و جان بمان ده داد و افسوی در باطن من ظاهر شد گفت که این سخن از آنجا که

فامرد

فامرد بود که من کردم از سبب من اینچنین شدی بمانی چنان شدی بمانی او که از  
 همه بوی جان زده می آمد بر سر و روی آن جان انگارم و خود بطاعت او شدم چون  
 زمانی از آنجا باز آمدم رویا فتم و در پیش با تو گفت که زخم میخورد با و برود از مو آواز  
 شنیدم و در پیش تو که بر روی او میطلبی او را مالک رخ میطلبی میاید و رضوان نیست  
 میطلبی میاید و حلاوتش در میطلبی میاید که گفت که ای او که است او را میطلبی  
 فی مقعد صدق عند ملکوتی تدبیرا بالاقامه العیقل و او را مالک نیست چنان  
 باز و در عشق را و او نیست راه فغانی اگر چه در عشق با پیاست بی پایه  
 اولین آن جان بازی سبحان الله اقتراح سخن بجا بود و اختتام بجا شد  
 مرا منم مغفم و مقصود مکر این مقدمه که مقدمه جان است آن بود که شکر از غم  
 جان خود و این برده بجانان نموده آید باز بر سر حرف خویش می باید شد  
 ای جان جان با زبان فدای خنجر جان بمانی تو من از خوردن غذای بمانی  
 از جان چنان سیرانده ام که جان هم ازین سیرانده از جان خود بجا نمی مانم  
 از تن بود که ای که کاهتی بر آید ای جان بیدلان بیا و آن جان چون طاعت تو  
 زنده ای برادر غم از غم جانان با جان چنان معقود و مخلوط شده است  
 که من هیچ نمیدانم از جان زنده ام و یا از غم او منم کوئی زخم زنده که غم  
 نرسد در چشم من سیران جان از غم سیران جان با کامل کی







پهلوی محبوب این کلمات گفت من خاتم پهلوی محسوب شدم بگذردم محبوب افکار کرد  
ای فلان شرم نداری در محبت مایه کی پهلوی نام پهلوی ملال می سیکند پهلوی  
و کز پهلوی شیری کند از پهلوی جای نماند خود طره عاشقی باشد که او پهلوی مشتاق از  
پهلوی دگر گیری یاد کند چنین گویند خواهد یا بنید قدس سره که سالها پهلوی  
بر زمین نیامد غمگاری بود کسی سال پهلوی او بود و پهلوی او آمدی  
نام تو چیست رفیق این خدمتگار گفت ای خواجه سال است که من پهلوی توام تو نمید  
گرام من چیست گفت ای درویش من در کس از عشق توام دوست نام خود تو را  
کردم من که از یاد غیری رفقه ام از یاد خویش از جایا کسی نیست با و آید مرا  
خواجه بر سر می رفته اند علی که کرامت پهلوی های مجزه آید بود بگوید وقتی سخن  
کس را در تنه افکند سخن مخفی و سخن مستی و سخن بی کفایت این سخن چه باشد  
گفت وقتی از مخفی ها من می خورم گفت ای خواجه از من بر چه می خوری که  
که هنوز حال ما را هر شده است باش از او بر سر این ده راه رسم که فریق فی الحقیقه و  
فریق فی السبیر می بین من از خبر است چنانکه می بین من تو یکضای  
و وقتی مستی را دیدم می لغزید و میرفت گفت ای خواجه بای بهوش گفت تو بای  
بهوش اگر من بلغزم مستی باشم لغزیده اگر تو بلغزی مستی باشی لغزیده

عصا از کور چون پهلوان بدین راجحیت کتاب از استخوان صفت پنهان  
برند انجا سیم باز روزی زنی را دیدم روش و میرفت گفت ای محبت  
رویی تو پیش گفت من ابرو دار عشق خلقی چنانستم که عینم روی من کشاده  
یا پوشیده نواز غوی خالق میکنی منور چنان شیری که از روی کشاده و پوشیده  
و یکی فرق می تو می کرد سخن و این از بجز خدا است که بهید و اتم نیست  
عاشق از غیر دوست نامی برد او نیز نیک عشق عاشق نیست سبحان الله عشق به پهلوی  
افکار کرده بودم از تیرگی سخن دست پهلوشد پیش از آنکه فسخ بر نه شده این  
سخن را بیکد سخن پهلوان چنانچه از بود بر لبی هم در ردیف پهلوان انجام رسام چنان  
کرده آمد که از آنکه فسخ من از انکار پهلوی بر اطلس می خورم بر پهلوی از عشق تو زکار  
استرات شد غری که شد بکار پهلوی تو بر شفته بر بالین غمت مرا بر شنگ  
خوار پهلوی چو تو پهلوی ای که پاست چنان نان می خورم بر خوار پهلوی از عشق تو از عشق تو  
بریدم است پیدار را از پهلوی به پهلوی و چون فرمودند بعد از شست  
زین بار پهلوی بود وقتی که سینه شستی هم دلی بر سینه و دلدار پهلوی  
طایفه که شکم آموار که علاقه و ولت شکن ایشان در کوه و صحرای  
اگر که شکم آموار که شکم آموار که علاقه و ولت شکن ایشان در کوه و صحرای  
بیت که شکم آموار که شکم آموار که علاقه و ولت شکن ایشان در کوه و صحرای





مجاوزه خواند برآمد بر بلائی که می باید از سریت اگر فرعون که سینه بودی مرکز انار که لعل  
 ملحق سیری قارون باشد بر او آری که گفته اند سیری بلا غریزین سخن در  
 شکم او فداست چندین ازین سخن که در می باید بود و چون که قلعان شکم دارد و غم  
 اران می باید گفت خوشی چون وزده سال شود هم او کشتید اگر او در پیش  
 چندین که با او سخن نطق در رحم قرار گیرد و حامله شود و عورت چون آن شخص را که در  
 نشوید اگر همان وقت با او قرین کند در رحم او قرار گیرد و فرزند زنده بماند و اگر فرزند  
 و فرزند و اگر روزی بمیرد و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم  
 در حرکت قرار نگیرد و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم  
 معلول است عورت که چون در رحم نماند و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم  
 منی در رحم او قرار گیرد و چون نطفه در رحم قرار گرفت عورت که عینت عینت عینت عینت  
 ایند نام او اگر آن شود و اگر نام کرده و زود زود شده شود چون بماند و اگر چه در رحم  
 شود و موی نیاید و باید که در پیش او روشن کشاده کرده و دل او بسوزد و درین بار سخن  
 و از روی بر مری کند و غیره چنانچه چون عینت عینت عینت عینت عینت عینت عینت  
 طاهره ماله شود هر که از این سرشتین دیده باشد فرزند تمام مانه و باید که عورت را هیچ  
 از آن نبود که بعد از سرشتین می شود و می شود فرزند شود و تا فرزند هم صورت آن  
 آید و خلق بد بجان نشوند حامله که جانست که در آن فرزند او زنده ماند و اگر  
 حاجت بر آن فرزند او زنده بود و اگر میان کم که آن فرزند دو با شش یا جنینی بود

حامله را چندی نیز نباید فرزند و یک آنش نباید شست و پیش آفتاب نباید شست که  
 نباید بود و جماعت نباید کرد و سوار نباید شد و نکستار نباید خورد و قحطی و خشک  
 نباید کرد و در زمین سوار نباید نشست و در حیاه عینی نظر نباید کرد هر چه در  
 شد نطفه و در صلا و حال باید اگر بعد از فرزند نطفه در رحم قرار گیرد و اگر فرزند نطفه  
 باشد که یک نوبت او به وقت قوی و خواب بپردی و آفتاب نباید بر توام باشد  
 و بر خور نان کبر و غیران قادر شود و نطفه اندک بعد از وقایع دم او گرفته نشود و سستی  
 ظاهر نکند و اگر یک شصت باشد آنست باشد و زود بزنان که فرزند نشود و اگر چه در رحم  
 فرزند و آفتاب نباید شست و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم  
 معلول است عورت که چون در رحم نماند و اگر چه در رحم نماند و اگر چه در رحم  
 منی در رحم او قرار گیرد و چون نطفه در رحم قرار گرفت عورت که عینت عینت عینت عینت  
 ایند نام او اگر آن شود و اگر نام کرده و زود زود شده شود چون بماند و اگر چه در رحم  
 شود و موی نیاید و باید که در پیش او روشن کشاده کرده و دل او بسوزد و درین بار سخن  
 و از روی بر مری کند و غیره چنانچه چون عینت عینت عینت عینت عینت عینت عینت  
 طاهره ماله شود هر که از این سرشتین دیده باشد فرزند تمام مانه و باید که عورت را هیچ  
 از آن نبود که بعد از سرشتین می شود و می شود فرزند شود و تا فرزند هم صورت آن  
 آید و خلق بد بجان نشوند حامله که جانست که در آن فرزند او زنده ماند و اگر  
 حاجت بر آن فرزند او زنده بود و اگر میان کم که آن فرزند دو با شش یا جنینی بود



گزنہ طبری

[illegible]

که جزا غیرت میکرد و جای من بود که بخت تو بستم از بسیار ای معای هر کار من بجای  
 رسید که **آ** شد چنانچه تو نشد بیدار اگر که می روی برآم که چون این سبب معای  
 سر و همه وقت میان و تمام نام برادر نظر بر که جزا بکسی افتد چنان تصور می شود که ای باب  
 در جزا است **ک** که ای همه جزا که کند بی حساب عاقبت تو قافله جزا است ای  
 میان من این میان تو جان نازیده شدم که خود را در میان من نیم و نیم که هر چه میان من  
 افتد من بخوابم چنان در میان گفتن و یک آن که کاش می شد میان من گفتند  
 من که هر که کند بی در میان تبسم و تو می هیچ وقت که ایجاد در میان من نبی اما  
 میان من در می توانی است **ک** که نبی که در میان من که هر که من می میان تو  
 امر و نگه از جامه برده پوشی تمام است من می بیا پوشیده مانند اما نیستی را تو پوشیده  
 میداری چنانچه پوشی که نیستی را بگو پوشیده **آ** و بر بار اگر می شود  
 در میان و نشان تو تصور میکنم و خود را در میان نشان می خطای نام از چو معلوم است  
 که ترا ازین که استن من بگویم است **آ** همانی شد میان من خام و کردی  
 تو بجان باید کارینا که من هم در میان باشم و در میان ملائکه میان تو نماند  
 و در میان تو افتاده بود اتفاقا من همان خطه میان ایشان بودم چون من در میان  
 دیدند من میان را تو ان گرفته گفت **آ** چند با من از که کاش می شد من می اند کرد  
 ای رفیقان من که و نام میان بار تویش من من میان افکار کرده بودم هر چه  
 می خواهم من بگو در میان بقیه اما میان تو بان از انماست که من هم در میان غایت

منه

میشود چنان گویند وقتی میان جد و جد مخالفت شد جد جدی شود و خود خند و بر سر آمد  
 خوشتر نشسته و با لکه و لکه از منوی آغاز کرد ای که سبب تو از بود و سود تو از سود ما  
 من بخوابم و تمام که عاشقان تو من من که من خود را چه شکل جد کرد **آ** جان من  
 یا بود اکنون **آ** هم به میان با تو افتد که چون این که نشد بخت ای جد این چه بختی است که  
 اگر ترا نشد از منیدم تو خود بر من می روی از من بخت که ترا نشد بختی است که نشد  
 می میدارم **آ** بند در بند می رسد و در جد جد صفا کرده اند ترا جد این من چه باشد  
 و با خود جد گرفت و من می خود را ببرد و با لکه افکار کرد ای ما و منی خود را بر سر است  
 تو رفتن ام اگر خواهم در تار من بگویم دیانت با من است من ندیده که **آ** که گشت  
 که بود شکست نزدیک است بدانش که گشت شکست و نزدیک است که با تو شکست  
 او را آورد بعد از زمانی با جد افکار کرد ای جد هر چه من ترا فرود داشت که تو و من  
 من می گذاری تو هیچ از سر خود خبر نداری که ترا بگو سر و کافایت تا تو از نشد بختی است که  
 هر که سر تویش من ای که گفت تو چون در طایفه من می باشی و فرار بگو چون آمد عاصیانی سیم  
 در **آ** و ده ناهال من و ز قیامت چون شد سید چون جد خوبان نماند عاصی من  
 سجد من من که افکار کرده بودم در میان من و که باز بر حرف می باید شد که بخت  
 مایه سرور خیال امور افت جاننی جزای منی صلا و ما مددی بها مدعی حضور و طی مدور  
 صغری هر قوم منی چه هم عاشق اما تحف و املق اما صغیف صوفی اما بافت خوشی نه  
 اما بافت **آ** میری بخت ان که گاه او ان بی و در میان تو نشد بخت که میان





چنین گویند در خلافت امیر المومنین محمد مصطفی علیه السلام علی بن ابی طالب است و او را تمام  
اندازم از چوبه بایده بوده بطریق خود که آن را بایده اعراف می خوانند داشت که از حضرت  
خداوند الهی است و خداوند بر سر امیر المومنین محمد مصطفی علیه السلام و بر سر امیر المومنین  
برکت و کرامت بخواند و در این کتب معتبره است که در کتابی که بایده و در وقت  
بافش خوش روی بافت خود محاسبه شده باشد و نامی از امیر المومنین او که بافته است همه  
خویش بر خویش می خواند از زبان زده که تمام نفس را بخوابد و در این کتب که در شوق  
تو جان بانی نیست از تویت ترغیبی از سر خود که در کتب که در شوق است که  
کتابی که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
الگویند که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
معانی الهی و معانی الصلوات و بعضی که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
دو الزوم معنی که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
منه خالو المومنین بر سر امیر المومنین محمد مصطفی علیه السلام و بر سر امیر المومنین  
صفت الهی که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
عابد که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
کسی که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
قدیمی که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
کلی است که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که

و خداوند

و خداوند او را اعتبار ندارد و اعتبار تمام انوار حق و هر چه در حق است بر او اعتبار است و این اعتبار  
حجت او باشد و قیمت کسی که است او باشد و این اعتبار حق است و این اعتبار حق است  
قیمت خود بدان و پیش از انوار حق و این اعتبار حق است و این اعتبار حق است  
آن حق که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
بشی که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
داشت که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
و بعد از آن که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
اما در روزی که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
و می که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
نشد که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
سخن از میان غارت می رود و باز در صورت غارت می باشد و در شوق است که  
مقاتله شد آنکه در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
جهان روی می در صورت صحت صفت و این شوق است که در کتب که در شوق است که  
و این شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
من که در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
نمی تواند کرد و در صفت صفت که در شوق است که در کتب که در شوق است که  
اما در شوق است که در کتب که در شوق است که در کتب که در شوق است که



ایضاً

[illegible]







شبه شو عاشق را بر سینه دوستی گفت عاشق گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
از جانب عشق گفت که در کمال محبت بهیچ گفت عاشق گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
حسن و صو کند کوی او را در کنار برون بر جبهه اندر در کمال محبت بهیچ گفت  
کمال از شهادت اخوان چون نه عشق در چاه شد و از کمال محبت بهیچ گفت  
هری بیگفت عجب سالی است که ما داریم کوی ما را در کنار برون بر جبهه اندر در کمال محبت بهیچ گفت  
داشتند یعنی ما را قیل و قال می کردند و در جبهه اندر در کمال محبت بهیچ گفت  
چون عارفان است حکو میریم آخرت ما را در کمال محبت بهیچ گفت  
که ماه پس است پای و در نهاده اند از کمال محبت بهیچ گفت  
در کمال محبت بهیچ گفت که عارفان پای و در نهاده اند از کمال محبت بهیچ گفت  
بوفتی و صوفی که درین راه پای و در نهاده اند از کمال محبت بهیچ گفت  
نوزی که در کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
سایه می آید هم بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
و کوی گفت خیر است گفت آن که بران کرد و در کمال محبت بهیچ گفت  
نماند تا یقین بر ما طبع می آید گفت چون شدی گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
بنتی که از کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
تبع شد از کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت

انکه

فایده

فایده کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
گفت که در کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
شید که در کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
عزیز من که در کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
حسن و صو کند کوی او را در کنار برون بر جبهه اندر در کمال محبت بهیچ گفت  
کمال از شهادت اخوان چون نه عشق در چاه شد و از کمال محبت بهیچ گفت  
هری بیگفت عجب سالی است که ما داریم کوی ما را در کنار برون بر جبهه اندر در کمال محبت بهیچ گفت  
داشتند یعنی ما را قیل و قال می کردند و در جبهه اندر در کمال محبت بهیچ گفت  
چون عارفان است حکو میریم آخرت ما را در کمال محبت بهیچ گفت  
که ماه پس است پای و در نهاده اند از کمال محبت بهیچ گفت  
در کمال محبت بهیچ گفت که عارفان پای و در نهاده اند از کمال محبت بهیچ گفت  
بوفتی و صوفی که درین راه پای و در نهاده اند از کمال محبت بهیچ گفت  
نوزی که در کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
سایه می آید هم بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
و کوی گفت خیر است گفت آن که بران کرد و در کمال محبت بهیچ گفت  
نماند تا یقین بر ما طبع می آید گفت چون شدی گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
بنتی که از کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت  
تبع شد از کمال محبت بهیچ گفت که در کمال محبت بهیچ گفت

انکه



با هر عشق تا به لب زبانت نه چرخ من درین سبیل نیست لیکن گفت ای محزون طایفه که من  
 به دستان این دشت خالی چو مندا و زبونان شادانت تا آخر برافزندی چو آفریده گفت  
 ای ای من درویش نواز ای شکر سلطان عشق حکما بهشت مرا تا را بگو دایده است مرا آید  
 منفس و آواره کرد و سر نه بر جوار برایت بی زده ام و از خطام این حسانی سوزنی بر  
 خم و دوشته زان صیبت آن سوزن با کی رسد لیکن گفت ای عیسی بر عشق کو کجاست  
 عیسی می بوزید به است که آن سوزن طایفه خدای عیسی شد ای محزون مرا ای آن بود که ترا  
 از ملک عالم بر سوزنی بر جود دوشته زان صیبت آن سوزن را لای رسد تا به بنده تو که از جود  
 پیروز با بریده مرا سوزن چو آید محزون گفت بر این سوزن هم در کار تو می آید ای لایزال  
 سوزن هم در ملک آید اختیار کرده ام که در آید بیا ان عشق سرو یا بهشت می آید که شکر  
 مرا در ملک آید یا بهشتی شد من سوزن بر آن آید لیکن گفت ای بهشت ای محزون همه دایه  
 شرم بر روی که عیسی عشق میانی و خوار کرد و طلب در با تو خدای آید ای هم می سر و پا  
 بر سنگان راه عشق آن ما سوزن ما بر روی اندازد و خاک در طلب در با تو خدای بر روی  
 تا چنانچه در سوزن تو نشان عشق می نماند در با تو هم نشان عشق بماند و تو در با تو می نشیند  
 خدای می دواند این حکایت محزون است این تمام حکایت است چو تو می در راه عشق نهادی  
 از خار خار عالم تر سوزن حسیل از دست اندازد و ترک عشق نه که کبیر  
 بی چرخ بشیر خدای که او را بر سوزن بر افیلین پیشی گفت زبانت با دایه شاه  
 عیسی است در سب طایفه خدایان با غلیظ خدایان است چو تو بهشت بهشت با سلطان

سوزن بر

پس تو که پایی نمی بجاک اخلع تنگیک چون کوی تا به لب خدایان بود و از با  
 حرمت پایی او بر غدا و هیچ وقت هیچ جوانی سر کن نماند روزی مردی از کوی بهشت  
 دید افتاده و فریاد برآورد و گشت خدایان تا خود چون شخص کرد و نه عیسی بود آنچه بود چنان ای اند  
 از برای حرمت سب طایفه خدای پایی از برای زبانی و در کرد با دست خدای از برای خد  
 او فراتان غایت نامزد کرد و تا سالها که کوی از لوث و خنده داشتند تا معلوم چنان  
 کرد و معلوم طلبین شود که دیند و تو را به لب زبانت و عقاب خدای و نقد سب طایفه  
 لای کار می صانع کند و راه خدای تو بر کوی بهشتی رنج تو از جود و صانع شود و سخن در  
 پایی بسیار شده است میخوای هم پایی را بسبب هم و بغیر از هم در ریف پایی ختم کنم  
 اینک ختم کرده شد ای کوی بهشت بر جهان پایی شد که پیش تو خدای پایی  
 با تو به لایق زمین است بریده من به تو آن پایی خبر بر سر کوی تو کردم تا آنکه  
 مرا بود روان پاییه که کبریم و پایی ای صیبت و ز بوسم و باری آن جهان  
 که ز بیم از درون خدای که از راه بهشتان پایی باشد که کل نشانت پایی  
 در باغ نهم میگان پایی در چو تو کوی بهشتی که هرگز نه بهشتستان پایی  
 بر خط تو که مرا رسد که کمال کنم به طلب پایی اندر طلب عشقی را  
 شد خسته در راه که گشتان

عدد از آن کجاست  
 عدد بهشت چنانچه

سوزن بر

[illegible]





۲۷۰۶۸

۱۳۷۸

